
بهمین گلشن آرائی بوستان جهان و رنگین فرمائی گلستان دوران
طرفه چمنستانی گلهای اندرز و نصائح خندان که سبزه بوستان خارش لبریز آبیاری باد درودست گلچین پیش گلستان
خوش الله نامش
خیابان
تحشی مناسب
هماناکه از گلکاری کدیور بهارین طبع رنگین مقال حضرت ملا مجد الدین خفی است که در نسبت تصنیفش اقوال اختلاف است
در گلزمین مطبع نامی منشی نولکشور با آبیاری انطباع تازگی یافت

باوی میگفت مرا همه سال با تو آویخته اند صبر میکنم و نمی نالم یک ساعت که ترا از من آویخته اند این فریاد و اضطراب چیست ترکمان را از خنده غش آمد و مرتبهٔ وی بالا تر فرمود

حکایت منظوم

اشتری و شغال و روباهی / هر سه کردند اتفاق سفر
ناگهان یافتند یکتا نان / بی توقف میانِ راهگذر
از سرِ مکر و زرق گفت شغال / او خورد نان که از همه بهتر
یاد دارم که نوح کشتی را / می تراشید و بودمش یاور
گفت روبه که هست بر یادم / که خدا کرد خاکِ آدم تر
سر فرو داشت اشتر و برداشت / قرص را از زمین گفت نگر
با چنین هیکل و توانائی / دوش دی زاده ام من از مادر

باب شانزدهم در ظرائف و لطائف مردم

دانشمندی را امثال حکومت نوشتند مولانای ملک اعظم گفتم قانون کتاب نیست از اعلی بادنی آمدن منشی گفت این خلاف اصل از آن برخاست که از پایهٔ معلم علم بمقام حکم آمد قطعه

مرد عالم هست در دین پادشاه / مو شکافان در پیشِ او خیل و حشم
از حماقت ملکِ دین را میدهد / تا شود در کارِ دنیا محتشم

حکایت وقتی از لباسِ تصوف بیرون آمدم و در سلکِ تصرف در آمدم با جمعی درویشان بتربت شیخ برهان الدین کوفیار رحمة الله علیه رسیدم دانشمندی آنجا

برون آمد یکی مرد معلّم	گروهی کودکان با وی ملازم
ظریفی گفت اینها در چه کارند	چها گویند چون عقلی ندارند
معلّم گفت چون وقت عذابست	دعای این جماعت مستجابست
ظریفش گفت ای قول تو مقبول	بگویم با تو قولی نیک معقول
اگر ایزد دعای شان شنودی	معلّم در جهان کی زنده بودی

حکایت شنیده ام که مرد بزّازی بود دختری و زنی داشت که همچنان روزی بدکّان رفت کلید فراموش کرده آمد و کلید از زن میطلبید زن پنداشت که تقاضای چاشت میکند گفت دختر را که برخیز و آتش برافروز که پدرت از دکان گرسنه آمده دختر پنداشت که ماجرای نکاح میرود گفت ای مادر شوهر چه کنم مرا خدمت تو می باید بیت

هر که چیزی دوست دارد باشد اندر فکر آن	تشنه در سودای آب و گرسنه در فکر نان

حکایت شنیده ام که ترکمان کرمانی هر کسی را از ائمه مکانی تعیین کرده بود بجهت تاخیر و تقدیم که وَفَوْقَ کُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ مولانای بدر الدین مقدم بالای اشرف سنجری می نشست بیت

شرف آدمی چو از هنر ست	هر که والاتر ست بالاتر

روزی اتفاق برعکس افتاد بدر الدّین منفعل شد ترکمان پرسید که موجب انفعال چیست اشرف گفت که باجازت مثلی بگویم ترکمان اشارت فرمود گفت در شهر سیستان وقتی میگذشتم شخصی را خصیه آویخته بود ندفریاد همیکرد خصیه وی

نظم

جَمِیلُ الْعَفْوِ غَفَّارُ الْخَطَایَا
جَزِیلُ الْبِرِّ رَزَّاقًا کَرِیمًا
وَاسْتَغْفِرْ لَهُ مِنْ کُلِّ ذَنْبٍ
لِکَانَ اللّٰهُ تَوَّابًا حَکِیمًا

در آثار مذکورست و در اخبار مسطور که آن شب که خورشید عالم شریعت را از حضیض خاک با وج افلاک رسانیدند و از جام مالامال شربت وصال چشانیدند که سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرٰی بِعَبْدِهٖ لَیْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ در مقام قرب دَنٰی فَتَدَلّٰی نزول کرد و تشریف فَاَوْحٰی اِلٰی عَبْدِهٖ

ما اوحی قبول نظم

ای شده چاکر درگاه تو سرخیل ملک
کمترین پایهٔ جاه تو نهم طاق فلک
ز احترام قدمت تا بدر عرش مجید
گرد نعلین تو زایل نکند از تارک
نو شدا روی دل خستهٔ تو ما اوحی
مرهم سینهٔ ریش تو الم نشرح لک

نقود اسراری که در خزینهٔ سینهٔ او نهادند و ندای مَا کَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَاٰی بعالم در دادند بعد ذٰلک سه هزار بود فرمان شد که ای محمد هزار را ازین پوشیده دار و هزار را عیان و در هزار دیگر مخیری خواهی آشکار دار و خواهی پنهان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت پرسیدم از آن اسرار که مخیر بود گفت یکی آنست که از خدا و ند خویش خواستم که روز قیامت نامهٔ اعمال امتانم را پیش از آنکه بر ایشان عرضه کنی بمن نمائی تا سخن انم و دانم

ویزید خوانی بیک روز پنجاه صوفی در رسد و به پنجاه سال یک دانشمندی قطعه

برذکر فوطه و بر عانه پشم	میتوان شد بصوفیان مانند
بچهل سال خون بباید خورد	تا توگوئی که مرد دانشمند

کار بصورت آرائی و خودنمائی نیست چه اسر گریبان خود فرو بری و انصاف بجهل و غرور خود دهی

حکایت قطعه

شنیده ام که حکیمی بگر بشیشه گری	دراز ریش همیگفت پند من بپذیر
ترا که خانهٔ شیشه ست جنگ سنگ مکن	ترا که ریش درازست ریش کوسه مگیر

ظاهر تو بتصوف عباد و باطن تو در تصرف عباد بدانکه تا مرد را ظاهر و باطن یکسان نباشد در کمالیت عقل انسان نباشد قطعه

آن رنگ و بوی چیست که بر خویش بسته	خرقه بسوز و دور بکن طیلسان ز دوش
بی طیلسان و خرقه توان رفت راه دین	رو مرد راه باش و قبا و کلاه پوش

گفت صورت معنی ایشانند که منکر حال درویشانند بصورت صاحبان سکینه و بمعنی سینهای پر کینه نه ایشانرا حسن اوصاف و نه عقیده در راه دین صاف اگر از قاف تا قاف اوقاف یابند بگیرند و بدرمی صد خون ناحق کنند و زر از حرام بدری حلال مطلق قطعه

بهر طریق که ممکن بود نمیکوشند	که میکنند بتلبیس مال خلق سبیل
دراز کرده هاو قاف هر یکی پنجه	چنانکه در پی ارواح خلق عزرائیل
همان کتاب کشان معطل از دانش	فروتر از خر عیسی که میکشد انجیل

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بقیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو وجود اوست و سیمای ظاهر مطیعان اثر سجود او و انوار شمع صباح از آثار نجاح او پروانه است و اسرار نسخه شام از اقوای احکام او سواد نامه نظم

شمع جان از شوق او پروانهٔ	پیر عقل از عشق او دیوانهٔ
نقد عشقش در دل هر بیدلی	صورت گنجی ست در ویرانهٔ

ساقی محبت او جام مالامال انس در کام جان سالکان ریخته طوبی لهم ندیم بزمش نوشند از روی مهر نه زهر غم آمیخته ان مع العسر یسرا خطوات خواطر از سعی مغاوز فوز او قاصر ست و خطرات ضمایر از طی معالم علم او متقاصر قطعه

عقل در معرفت عزت او پی نبرد	دست مفلوج چه یارد که بگیرد سیماب
وهم در غایت ادراک جلالش نرسد	دیدهٔ کور ز خورشید کجا بیند تاب

مجاور بود بالتفات نگردد درویشان همه یکبار زبان انکار دراز کردند و صحیفهٔ مذمت باز و بتفصیل و اجمال شرح افعال و اعمال ایشان نمودند **مثنوی**

مفتیانی که وقت مفت کنند	سه طلاقه بحیله جفت کنند
قاضیان نیز از پی ده نیم	حق بیوه خورند و مال یتیم
واعظانی که از برای طعام	ظالمان را نهند عادل نام
زاهدانی که بهر آوازه	خانه سازند پیش دروازه
اینچنین قوم اهل دین باشند	لاجرم عاصیان چنین باشند

گفتم اعتراض مکنید که عالمان نائبان مصطفی اند و گزیدگان حضرت خداوند و سبب خلاص و نجات وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ **فرد**

بنزد اهل معنی علم نورست	وگر باشد عمل نور علی نور

یکی گفت علم بی عمل باطل ست و سعی در تحصیل آن بی حاصل کور را از چراغ دانش چه سود و رنجور را از طبیب بیمار چه فائده **قطعه**

کسی کو علم دارد لیک با علم	ندارد در ره شرع و شیوهٔ دین
سگ لابه است با طوق مرصع	خر لاشه ست با پالان رنگین

گفتم که مگو که مداد عالمان از خون شهیدان به است و خواب ایشان از نماز زاهدان فزه که پیغامبر فرموده است صلی الله علیه وآله وسلم نَوْمُ الْعَالِمِ عِبَادَةٌ تو بدین دلق رنگین و مرقع پشمین خود را جنید و بایزید دانی و عالم را ابن زیاد



بهمین گلشن آرائی بوستان جهان نگین فرمای گلستان دوران
طرفه چمنستان گلهای اندرز و نصائح خندان که سبزه بوستان خارش بهار زبانی با درد دست افگن پیش گلستان
خوش الله نامش
خیابان
بتحشی مناسب
هما نا که از گلکاری کدیور بهارین طبع رنگین مقال حضرت ملا مجد الدین خجندی است که در نسبت تصنیفش اقوال اختلافیست
در گلزمین مطبع نامی منشی نولکشور با آرایش انطباع تازگی یافت

ازانکه شیخی عبارت از عمل ست و دانشمندی عبارت از علم و فسق مبطلِ عمل ست نه مفسدِ علم
چون ایشان بیرون آمدند همه عالم بودند و شمار شیخی بر باد رفته باشد **قطعه**

عالمِ فاسق اگرچه ناقص ست	یک کمالش هست از ذاتش مقیم
جاهلِ بدکار را پیوسته است	جهل و فسقِ او دو نقصانِ عظیم

آخرالامر معترف شدند و انصاف دادند و شکرانه بگردن نهادند

حکایت یکی از متزهدان در دعوت تمغاچی از قدح نقره کوب شربت نمیخورد که مکروه ست
گفتم انتهای شیخ خطاست شربتِ حرام در قدح نقره کوب مکروه نباشد تو غلط دیده **قطعه**

شنیده که چه گفت ست حیدرِ کرار	بنظمِ تازی غرا مناسبِ اینان
چو قحبگان که بتمغای فرج میوه خورند	دهند صدقه به بیچارگان و مسکینان

حکایت روزی بمحکمهٔ قاضی بودم مدعی میگفت ای قاضی چون از هر یکی پانزده دینار گرفتی
دراز گوش بکه میدهی بعد از قیل و قال بران مقرر شد که به پانزده دینار صلح کنند و دراز گوش
به سی دینار درمیانه بقاضی فروشند بجهت رشوت بخشم از محکمه برخاستم و گفتم **رباعی**

قاضی که خدا از خشمِ تو یارم باد	وز فتنهٔ تو همیشه زنهارم باد
پیشِ تو مباد با کسم دعوائی	ایزد ز قضای بد نگهدارم باد

حکایت قاضیی بود ظالم چنانکه همیشه منقار شاهین ظلم او چون زاغ و زغن
بردار نگران بود و پلهٔ ترازوی قضای وی بطعام حرام گران **مثنوی**

قاضی هیچو ترکِ تاتارے	سرورِ قاضیان فی النارے

که بیگانه درمیان راه نیابد خطاب مستطاب رب الارباب شد که پرده بندگان خویش ندرم و بیش کسی آبروی ایشان نریزم بغفاری و ستاری من که با ایشان چنان جزا دهم که نه بیند هیچکس و چنان حساب کنم که ایشان دانند و بس و کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا قطعه

نیاز خویش بدرگاه کبریائی بر	که لطف باز نگیرد بقبح کردارت
وگر هزار گنه از تو در وجود آید	در قبول کشاید هزار و یکبارت

و درود دیگه سفره کرام از شرح آن قصور نمایند و بر زره عظام از جمل آن بقصور گرایند که وجود ممکنات را سبب محبت او بود و ابداع موجودات را وسیله مودت او تلنو

ای مهر تو واسطه جهان را	عشق تو وسیله انس و جان را
نعت تو چه گفت ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک

سیدی که گل سیراب نشانه عرق رخسار او بود و سنبل پرتاب نمونه گیسوی مشکبار او و غنچه جمال او گلگونه انا خیر البشر دیده و نرگس نظر او سرمه ما زاغ البصر کشیده بیت

ای رخ خوب تو از گل طبقی	گل ز شرح رخ خوبت ورقی

صلی الله علیه و سلم و نهایت سلام نثار صحابه کرام و اولاد عظام او که سبب اکرام اسلام بودند و استحکام شریعت پیغمبر علیه السلام ملتو

جمله در شرع مقتدا بودند	رونق دین مصطفی بودند

۵۱ بغفاری یا ی قسم است ۱۲ ۵۲ و کفی ترجمه بس ست نفس تو امروز بر تو حساب کننده ۵۳ ای نویسندگان بزرگ منش یعنی کرام کاتبین ۱۲ ۵۴ ترجمه

گفتم ای بی خبران صحبت ایشان سبب دفع جرح ست و خلافت ایشان واسطهٔ نجات
و فرح آکو قاف میخورند حق ایشانست نه وجه سفرهٔ درویشان جرو و داد تصوف بده
و از سر تصرف درگذر که شیخ ما رحمه الله در آداب المریدین آورده است که باید درویش
در خرقه چون مرده در کفن باشد نه چون تیرانداز در جوشن اگر حال تو نه برین منوال است
ترا مرقع پوشیدن وبال ست چون لجاج از حد برد گفتم آنچه در هجو ایشان خواندی همدرین
قصیده است که در حق شما گفته ام و مناسب احوال شماست **قصیده**

ازین گروه چو نمرودیان ازرق پوش	که گشته اند چو فرعون غرقه اندر نیل
همه حکایت شان کذب و لابه و سالوس	همه ولایت شان کفر و بدعت و تضلیل
مجوسی اند بباطن بظاهر اسمعیل	یهودی اند بمعنی بصورت اسرائیل
گواه باطن شان فعل ناپسندیده	مثال قصهٔ گاو و حکایت عامیل

همین که این را خواندم دشنام دادند دست برآوردم و دامن یکی از ایشان بگرفتم
و سرش بر زمین زدم و یاران در میان آمدند و هر یک را بکنار کشیدند چون غضب ها
بنشست دیگری باجرا برخاست که اگر آن سگ به بود تو چرا درین لباس آمدی
گفتم تصوف و دانشمندی بخرقه و دراعه نیست بلکه بعمل و علم ست **فرد**

برو بعلم و عمل کوش هرچه خواهی پوش	مباش غره بتزیین چیره و دستار

چون این ماجرا بپرداختند جمع دیگر این سخن در انداختند که ما دائره و دهل دانشمندانرا
در مجلس فسق میدیدیم گفتم شما آنجا بودید گفتند آری گفتم ترجیح را سبب معلوم شد

نظم

جَمِیْلُ الْعَفْوِ غَفَّارُ الْخَطَایَا	جَزِیْلُ الْبِرِّ رَزَّاقًا کَرِیْمًا
وَاسْتَغْفِرْ لَهٗ مِنْ کُلِّ ذَنْبٍ	لِکَانَ اللّٰهُ تَوَّابًا حَکِیْمًا

در آثار مذکورست و در اخبار مسطور که آن شب که خورشید عالم شریعت را از حضیض خاک باوج افلاک رسانیدند و از جام مالامال شربت وصال چشانیدند که سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی بِعَبْدِہٖ لَیْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ در مقام قرب دَنٰی فَتَدَلّٰی نزول کرد و تشریف فَاَوْحٰی اِلٰی عَبْدِہٖ مَا اَوْحٰی قبول

نظم

ای شده چاکر درگاه تو سرخیل ملک	کمترین پایهٔ جاه تو نهم طاق فلک
ز احترام قدمت تا بد عرش مجید	گرد نعلین تو زائل نکند از تارک
نوشدارو ی دل خستهٔ تو مَا اَوْحٰی	مرهم سینهٔ ریش تو اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ

نقود اسراری که در خزینهٔ سینهٔ او نهادند و ندای مَا کَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَاٰی بعالم در دادند بعد سه هزار بود فرمان شد که ای محمد هزار را ازین پوشیده دار و هزار را عیان و در هزار دیگر مخیری خواهی آشکار دار و خواهی پنهان اَمِیْرُ الْمُؤْمِنِیْن علی رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ گفت پرسیدم از آن اسرار که مخیر بود گفت یکی آنست که از خداوند خویش خواستم که روز قیامت نامهٔ اعمال امتانم را پیش از آنکه بر ایشان عرضه کنی بمن نمائی تا من خوانم و دانم

حکایت وقتی در ولایت باخترم را باکسی دعوی افتاد و فتوی پیش مفتی بردم گفت پنج دینارم بده تا جواب بنویسم چاره ندیدم و زر دادم و جواب گرفتم بعد از آن گفت معذورم دار که از آن از تو چیزی طلبیدم که هر سال از متمنای این راه پنجاه دینار بمن میداد امسال نرسیده است نهایت مختل الحال ام گفتم رباعی

نه عالم ست نه مفتی مزور شبیار	باآستین فراخ و بطرهٔ دستار
امین مفتی ملت درین چگونه بود	امام باج ستان و فقیر تمغا خوار

حکایت یکی از سادات ولایت ما در خدمت مخدومی ملک الاسلام معز الدنیا والدین زیدت ملته و سلطانه عرضه میداشت که فلان ده را که ابو علی سیمجور بر اولاد و وقف همیکرده است و امروز نوبت آن بحکم ارث بمن سیده است فلان امیرزاده که حاضر ست ناحق متصرف ست حکم فرمایند تا بمن تسلیم نماید و از من شهادت طلبید ملک چنین فرمود که آنچه معلوم دارید بگوئید گفتم که سید مردی بزرگ ست و از ولایت ماست و از سیادت آبا و اجداد و صحت نسب او ما را معلوم ست چون شهادت بدین نسق ادا کردم حاضران بخندیدند و سید برنجید چون بخلوت برفتیم سید ماجرا آغاز کرد که بگوی که ده وقف اولاد ست و سید از ورثا ست گفتم این ده که همی پرسی پیش من مجهول مطلق ست چگونه بوقفیت آن گواهی دهم و بر تقدیر معلوم بودن وقفیت چون آل سیمجور سید نبوده اند چگونه گویم که امیر سید از ورثا ست و اگر از طرف مادر دعوی میکنی پسر دختر باختیار مذاهب مطلق در اولاد داخل نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بقیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو وجود اوست و سیمای ظاهر مطیعان اثر سجود او و انوار شمع صباح از اثر آثار نجاح او پروانه است و اسرار نسخهٔ شام از اقوای احکام او سواد نامه نظم

شمع جان از شوق او پروانه	پیر عقل از عشق او دیوانه
نقد عشقش در دل هر بیدلی	صورت گنجی ست در ویرانه

ساقی محبت او جام مالامال انس در کام جان سالکان ریخته طوبی لهم ندیم بزمش نوشد اروی مهر بر هر غم آمیخته ان مع العسر یسرا خلوات خواطر از سعی مفاوز فوز او قاصر است و خطرات ضمایر از طی معالم علم او متقاصر قطعه

عقل در معرفت عزت او پی نبرد	دست مفلوج چه یارد که بگیرد سیماب
وهم در غایت ادراک جلالش نرسد	دیده کور ز خورشید کجا بیند تاب

مال ایتام برده جمله بنفع	برغوی محض و نام کرده بشرع
چون تو خرما بری بدو دستان	حکم یابی بکار نخلستان

حکایت خطیبی خطبه میخواند و در خطبه خطای بسیار میگفت و فرو می ماند بر مضاف وقف لازم شمردی و در مضاف الیه رفع واجب داشتی یکی از اصحاب گفت با وجود چندین فاضل جاهلی را بدین مهم نصب کردن مناسب نیست گفتم در فرو ماندن او عذری گفته ام گفت چیست گفتم **قطعه**

فاضلی گفت کین خطیب شما	بس فرو ماند و خطا خواند
گفتم ای خواجه در فرو ماندن	عذر او جمله خلق میدانند
زانکه هر حرف کان برون آید	از دهانش بیخ همی ماند
این مثل خود شنیده که همی	خر بیخ گر رسد فرو ماند

حکایت قاضیی را دیدم که از مدعی رشوت میگرفت در عوض آن عصا و مصلی باو میفروخت و او باز بوی بخشید گفتم **قطعه**

ایکه از تزویر حیله میکنی	بر مزاج خود حرامی را حلال
هیچ میدانی که علام الغیوب	عالم ست ای غافل از تغییر حال

قطعه

نعوذ بالله از قاضیان ظالم طبع	که در فساد ز فرعون می برند سبق
همیکنند به تزویر هر زمان بر خلق	هزار ناحق حق و هزار حق ناحق

حکایت

پیشوایانِ رہ روانِ یقین	رحمتِ حق نثارِ شان آمین

فهرستِ ابواب خارستان بدینسان

باب اول در اوصاف حکام باب دوم در شفقت و ایثار باب سوم
در فضیلتِ علم باب چهارم در عشق باب پنجم در عهد و پیمان باب ششم
در بیوفائی دنیا باب ہفتم در کراماتِ اولیا باب ہشتم در آداب نفس
باب نهم در صحبت داشتنِ ابرار و اجتنابِ اشرار باب دهم در ریاضت
باب یازدهم در نکاح و احوال زنان باب دوازدهم در حسد باب سیزدهم
در بیان ظلم و فساد باب چهاردهم در بخل و لئیمی باب پانزدهم
در نوادرِ کلام باب شانزدهم در ظرائف و لطائف مردم

باب اول در اوصافِ حکام

قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اِذَا اهْتَمَّ الْوَالِي بِالْخَيْرِ جَعَلَ اللّٰهُ الْبَرَكَةَ فِي الدُّنْيَا حَتَّى الضَّرْعِ وَالزَّرْعِ بدانکه نظام جهان و نسق زمان بعدل حکام منوطست و ثمرهٔ عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط و بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد مثنوی

داند آنکو ز عقل آگاه است	که رعیت خزانهٔ شاه است
چون خزانه بمال معمور ست	لشکرِ شهریار منصور ست

هرگاه که حاکم رنجِ خویش از برای راحتِ رعایا تواند گزید دلیل ضبطِ ملکت

از زکوة ایشان خیر لاحق نمیشود چه سادات را زکوة گرفتن نشاید گفتم اندیشه مدارید که امیر ازین سادات نیست که او را زکوة نشاید گرفت قطعه

زکوة و عشر فرزند نبی را	نمیشاید که از اوساخ مالست
امیر ما ازین قوم است کو را	زکوة و عشر بی شبهت حلالست

حاضران مجلس بخندیدند و خبر بسادات شهر رسانیدند که سیدی اجل از خویشان این ضعیف بود بحکم پیوستگی سن با خاندان از من برنجید که چرا در اول اعلام ندادی تا حالی بحضار دی فرمود و از حال وی تفحص نمود و سرش تراشید و خرقه پوشانید

حکایت در حدود مازندران معلمی بود وی را دیدم که جماعتی اطفال در پیش نشانده بود و قرآن خطا می آموخت گفتم ای بی معرفت تعلم نکرده تعلیم چگونه میکنی مثنوی

آنکه قرآن نکو نمیداند	طفل کی پیش او نکو خواند
چون تو قرآن همیکنی تلقین	حرف حرفت همیکند نفرین
بیم آنست با چنین الحان	که ز تازی برون بری قرآن

گفت درین حدود به از من کسی نمیخواند گفتم که همه را دهان دریده اند و زبان بسته ولبان بریده و دندان شکسته قطعه

در آن نفس که تو قرآن بصوت میخوانی	فرشتگان همه فریاد میکنند که بس
نفس قبول کن و بعد ازین مخوان قرآن	وگرنه از تو فرشته کند قبول نفس

حکایت طبیبی را دیدم در شهر گنجه که دعوی طب میکرد و هیچ نمیدانست با جهلی

که بیگانه در میان راه نیابد خطاب مستطاب ربّ الارباب شد که پردهٔ بندگان خویش ندرم و پیش کسی آبروی ایشان نریزم بغفّاری و ستّاری من که با ایشان چنان جزا دهم که نه بیند هیچکس و چنان حساب کنم که ایشان دانند و بس وکفی بنفسک الیوم علیک حسیبا قطعه

نیاز خویش بدرگاه کبریائی بر	که لطف بازنگیرد بقبح کردارت
وگر هزار گنه از تو در وجود آید	در قبول کشاید هزار و یکبارت

ودرود دیگر سفرهٔ کرام از شرح آن قصور نمایند و بررهٔ عظام از جمل آن قصور گرایند که وجود ممکنات را سبب محبت او بود و ابداع موجودات را وسیلهٔ مودّت او مثنوی

ای مهر تو واسطه جهان را	عشق تو وسیله انس و جان را
نعت تو چه گفت ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک

سیّدی که گل سیراب نشانهٔ عرق رخسار او بود و سنبل پرتاب نمونهٔ گیسوی مشکبار او و غنچهٔ جمال او و گلگونهٔ انا خیر البشر دیده و نرگس نظر او سرمهٔ ما زاغ البصر کشیده بیت

ای رخ خوب تو از گل طبقی	گل ز شرح رخ خوبت ورقی

صلی الله علیه وسلم و نهایت سلام نثار صحابهٔ کرام و اولاد عظام او که سبب اکرام اسلام بودند و استحکام شریعت پیغمبر علیه السلام مثنوی

جمله در شرع مقتدا بودند	رونق دین مصطفی بودند

۵۱ بغفاری یا ای قسم است ۱۲ ۵۲ و کفی ترجمه بس است نفس تو امروز بر تو حساب کننده ۱۲ ۵۳ ای نویسندگان بزرگ منش یعنی کرام کاتبین ۱۲

حکایت ترکمان زاده بود در سمرقند شانه تراش بغایت مفسد و نابکار و قلاش

در شهر شانه تراشی میکرد و ستایش می نمود قطعه

تا زبان چرب دارد از تو حریف	چرب دارد به پرسش تو زبان
ور از و یک نواله فوت شود	میکشاید به تنگی تو دهان

تا بعد از مدتی کسب وی بخرج وی وفا نکرد و وی را قرض بسیار بر آمد بیچاره از قرضخواهان بگریخت و با جمع صوفیان آمیخت و بخراسان افتاد و شیخی بنیاد نهاد و بعد از آن که بکرمان آمدم او را دیدم گیسو نهاد و شجره بر داشت و سیادت بر خود بسته و در میان علویان نشسته آستین وی گرفتم و کشیدم و گفتم قطعه

آخر ای بی نیاز بدگوهر	نابکار و معاند و مغوی
پدرت ترکمان و مادر حبشت	در میانه تو چون شوی علوی

گفت از کنار جوی ماهان که گذشتم غسل آوردم و موی فرو گذاشتم کسی که مرا دید علوی پنداشت گفت السلام علیک ای امیر سید بعد از آن در شهرها گردیدم و شجره ها بخریدم قطعه

کی توان شد بسیرت سادات	گر بصورت توان شدن مانند
بید میوه نیاورد هرگز	شاخ طوبی اگر کنی پیوند

اکنون مروت آنست که ازین حدیث درگذری که من در میان مردم شرمنده نشوم و من روزی بخدمت مولانای عماد الاسلام آمدم او نیز آمد و شجره عرض کرد و شکایت احوال قرض خود مولانا فرمود که در شهر ما طائفهٔ بزرگان هستند که

ترکمان جمع ترکمانی نام قومی از ترکان که در ... عماد اسلام ... شهرتی ... بیچاره ... برای ... استعمال کرده اند ... قلاش ... قاف و تشدید لام ... آخر شین معجمه ...

سیر شهوت می براند مرد معنی شیر زن	شهوت زن پیش مردان مایهٔ دیوانگی ست

هم او آورده اند که چون ملک سومنات را بگرفت بتی پیش سلطان آوردند که از حسن او قاصر بود گویی که ضرب المثل خوبان بصنم او بود و بت پرستان مبالغی زر قبول میکردند که سلطان بستاند و بلشکر صرف کند و بت باز دهد وزرا همین صلاح دیدند سلطان بعد از تفکر بسیار فرمود که در عرصات قیامت چه عذر گویم در وقتیکه ندا کنند که کجاست آزر بت تراش و محمود بت فروش تا بت را بسوختند نظم

که از برای قبولش سری بجنبانند	گدای آن نکند مال و منصب دنیا
که در معاتبهٔ رستخیز در مانند	نیرزد آن همه ملک جهان بدان یکدم

حکایت در تواریخ چنان دیده ام و نیز چنین شنیده ام که تختگاه کسری در مدائن بود و در پهلوی آن عرصه که صفه بنا میساخت پیرزنی خانه داشت تنگ چون دل عاشق شیدا و تاریک چون زلف معشوق رعنا بهیچ نمیفروخت و نمیگذاشت کسری فرمود تا همچنان رها کردند پیرزن بر بساط مرصع خسروی میرفت و بکلبهٔ خود می درآمد کسری از وی پرسید که موجب او چه بود که نفروختی گفت تا صورت عدل تو بعالمیان بنمایم و من بحجاب بر بساط سلطنت درآیم بیت

که کس ندید در ایوان عدل او کسرا	بعدل کوش که شد سالها پس از کسری

حکایت آورده اند که فرعون را دو خصلت بود که بسبب آن دو خصلت عمر دراز یافت و تمتع دنیا دید اول آنکه داد عام دادی دوم خوان انعام نهادی

برحلقه زنید قوله تعالی فانکحوا ما طاب لکم و قوله علیه السلام تناکحوا تو الدوا و تکاثروا شما چرا حلقه بر آلت می زنید قطعه

ظریفی گفت مر سوزن گری را	پس از عمری که باوی گشت گستاخ
که در سوراخ باید کردن این میخ	نباید کردن اندر میخ سوراخ

گفت باباحیدر چنین کرده است گفتم این سخن مسلم نیست و بر تقدیری که بوده است نص محکم نیست ناگاه از هر طرف دیدم که یکی استره کشید و یکی کارد کشیده چون برق خاطف و شخصی سیخی کشاده چون شهاب ثاقب روی بمن آوردند چاره ندیدم الا آنکه گفتم برین تقدیر مسلم و مسموع و این واجب و لازم و الله اعلم قطعه

چون ترا با مدعی افتاد کار	منع میکن گر بجانت بیم نیست
ور بجان بیم ست تسلیم آر زانک	هیچکاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت درویشی در حلقه صوفیان ترش نشسته بود و گره ابرو برهم بسته چنانکه بصد رنج و غم مبتلاست یا از درد شکم در صد بلا صوفی گفت مرا که او را چه بوده است گفتم او را البلیس رنجه میدارد و زرق و تلبیس در شکنجه مثنوی

تصوف چه چیزست آزادگی	رها کردن عجب و افتادگی
نمودن بهر حالتی انبساط	ز دعوی پیاده شدن بر بساط
نه بر خلق منت نهادن که من	نکو مردم و زاهد و پاک ظن
چو من کس نبودست در راه دین	بیایید و دستم ببوسید هین

وحفظ رعیت باشد والا بر عکس آن **قطعه**

گرگ نیارد که برد گوسپند	شفقت چوپان چو بود بر گله
ور نبود گرگ چه حاجت بود	خود گله را هست ز چوپان گله

حکایت آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متنعم بودی و جامهای نفیس پوشیدی و پهلو جز در حریر ننهادی چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشید و دیگر در تنعم نکوشید الآن حرمت علی اللذات **قطعه**

ترک آسایش خود باید کرد	حاکمی کو علم حکم افراشت
خواب در دیدهٔ او چون آید	هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت سلطان محمود غازی رحمة الله علیه عادتی داشت که چون شب در آمدی خرقهٔ پشمین پوشیدی و بر صفت درویشان گشتی و احوال رعایا و عدل و ظلم خویش از خلق معلوم کردی **نظم**

انچه در پیش پادشه گویند	نبود جز صفات نیکویش
گو بخفیه بپرس سیرت خویش	تا چه گویند یک بیک خویش

سلطان شبی با طائفهٔ درویشان که سیاحت بسیار کرده بودند و آثار ممالک دیده گفت محمود سبکتگین چگونه ملکیست گفتند نیک ست اگر بشهرت مولع نبودی سلطان محمود بعد از انکه از سر آن در گذشت ملک هندوستان او را مسخر شد **نظم**

دل منه بر قامت خوبان و لعل دلبران	نیزه گیر اندر کنار و بوسه بر شمشیر زن

که داشت قدم میمون و دم همایون نداشت اتفاقا درین شهر بیمار شدم و بعلت یرقان خذلک الله گرفتار مردم بعیادت می آمدند طبیب هم برین عادت آمد چون اورا از دور دیدم لحاف بر سر کشیدم و گفتم از بهر خدا بر غریبی من رحمت کن که خاطرم ملتفت ست بخراسان و آیین عیادت بدست تو آسان در حال بخندید و باز گردید و میگفت بعیادت آمده بودم بانقیض عادت قطعه

اگر تشریف عیبت می نمائی
بدیدار تو بخشیدم سلامت

ز روی مردمی لطفی تمام ست
مرا ترک سلام از تو سلام ست

حکایت وقتی طبیبی در گورستان میگذشت آستین بر روی افگند پرسیدند که سبب چیست گفت شرم میدارم ازین مردگان که همه کشتگان من اند

حکایت واعظی را دیدم که همه روز دق میکرد و زر می نهاد و نمیخورد و بکس نمیداد باندک روزگار وفات کرد پسر ناخلف همه را بفسق و فجور برانداخت قطعه

آنچنان دخل را نمی شاید
جز چنین خرج در مکافاتش

اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ
وَالْخَبِیْثُوْنَ لِلْخَبِیْثَاتِش

روزی بوی رسیدم و گفتم کُل وَالْعَن قطعه

پدر بحیله همیساز داز حلال و حرام
پسر همی خورد از فسق و میکند دشنام

حکایت وقتی بسر تربت شیخ المشائخ مجذوب الشوق شیخ حیدر زاوه رحمة الله علیه بودم مرا با حیدری مناظره افتاد گفتم خدا و پیغمبر فرموده اند که آلت

دگر کسیکه بگردد زنان نگردد چون	درآید از در او ماهروی مهرگسل
دگر کسیکه زکوتی دهد بمسکینان	بدان مثابه که باشند خلق ازو غافل

حکایت آورده اند که ترکمان کرمانی رحمة الله علیه چون مدرسهٔ قطبیه را تمام کرد الحق سرائی بدان لطافت ندیده بودم و بآن طراوت نشنیده ائمه وطلبه را اجلاس فرمودی یکی از وزرای دولت روزی در خانهٔ طالب علمی درآمد نظرش بر مستنکری افتاد بسمع ترکمان رسانید و زیر را ملامت کرد وگفت طالب علم را کنیزکی بدهید و بفرمود تا در خانها برقفا نهادند که

نظم

ستر پوشیدن و مخفی داشتن اولی است

آدمی را گناه رسوائیست	دور باش از گنه بطاعت کوش
گر تو خواهی که از گنه رسوا	نشوی یک نصیحتم بنیوش
هر کرا از گناه پرده درید	پردهٔ عفو بر گناهش پوش

حکایت درویشی نزدیک فخر الملک وزیر رفته گفت که یا شیخ معذورم دار که مشغولم گفت ازان پیش تو آمدم که با وجود شغل خود کفایت من کنی ای مشغول شغل خوش باش که مشغول پیش داری قوله تعالی لِكُلِّ امْرِءٍ مِّنْهُم يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُّغْنِيهِ مصرع الا ای که مشغولی مشغول باش قوله علیه الصلوة والسلام فاشتغلوا بشغل المسلمین وانصروهم ینصرکم الله قوله علیه الصلوة والسلام ان الله فی عون العبد ما دام العبد

خندان گل تقریظ خارستان ہم رنگ گلستان از جوش بہار طبع رنگین سخن فہم بیمثال شیوا زبان نازک خیال منشی دین دیال صاحب میر منشی اجنٹی بھوپال

این صحیفہ نی گلستان نی چمن فہمیدہ ام	کس نفہمیدہ است آن چیزیکہ من فہمیدہ ام

تماشائیان بہارستان سخن را نوید کہ گلستانی خارستان نام از خار ہر گلی نشتر بر رگ صد بہار میزند و نظارگیان بوستان معانی را مژدہ کہ گلزاری ارم رشک از سبزۂ بہار عبارت داغ حسرت بر دل ہزار لالہ زار می نہد صحیفۂ گل با لطف عبارتش ورقیست بی مضمون و ترانۂ بلبل با خوبی کلامش نغمہ ایست ناموزون نرگس باوجود بی بصری بتماشای بہار مضمونش دیدہ ایست بینا و غنچہ باوصف کر گوشی باستماع رنگین فقراتش گوشی ست شنوا ہر صفحہ اش جلوہ گاہ صد چمن ہر حکایتش نزہتکدۂ ہزار گلشن بوستان را رنگینی و شادابی در بار آین ثمرستان ابار موعظت و حکمت در کنار آن را آب انہار در جوش آین را فوارۂ مضامین در خروش نخلستان را فوائد شیرین کامی ست اینجا اشجار سطور را ثمر خوش کلامی از نکہت گل و ریحان ترطیب دماغ بیوست زدگان و از بادۂ شیرازی مضامین سر خوشی مزاج عالی دماغان آشفتگی زلف سنبل طبائع مجموع را باعث پریشانی نظم این اوراق آشفتہ مزاجان را موجب جمعیت خاطر و نشاط روحانی گل با رنگینی عبارتش گیاہی سرو از حسرت موزونیش آہی از نسبت نسرین و نسترن اوراقش را

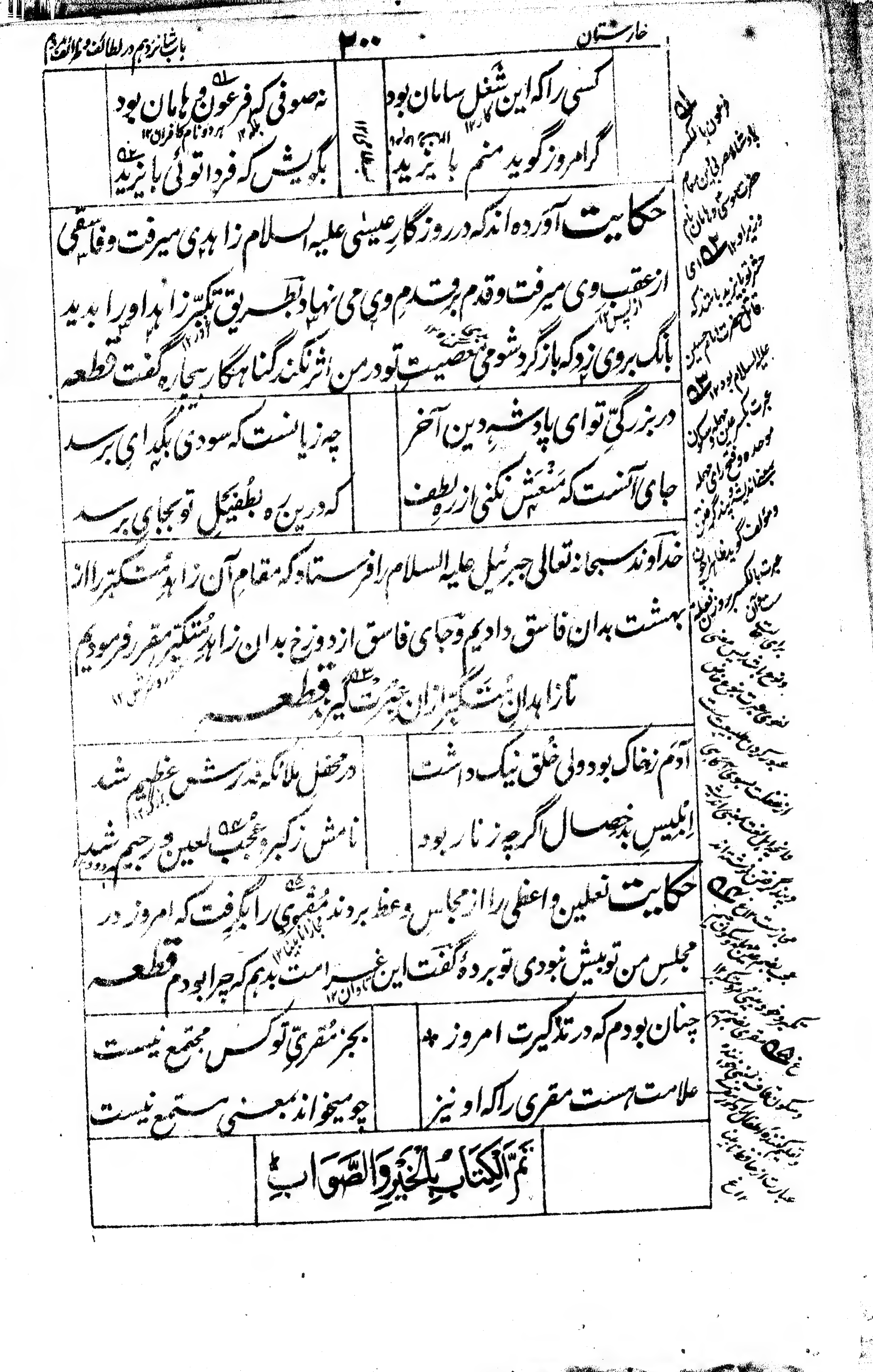
آسیه دانست که برخورداری او ازین دو خصلت ست چون در زوال او سکوشید اورا ازین کار منع کرد و گفت پادشاه را غضب از حلم بیش باید تا مفسدان دلیر نشوند و ایثار از دخل کم تا محتاجان سیر نشوند فرعون ترک این دو خصلت کرد تا ملک او را زوال آمد قطعه

دو رسم بود در آئین خسروان عجم	که ضبط ملک دران یافتند بی دینان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را	دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی بشکار سیر رفت بدیهی رسید درویشی بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پای پیل ظلم افتاده ام بانبساط عدل در نوردیاد داد پیاده مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب جانور وار او گرفتارم شاه بفرمود تا جانور دار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وی بداد و انصاف وی بستاند بعد از وفات شاه بزرگی او را بخواب دید که در سرای بهشت سیر امید و میگفت بسبب یکساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیر سایه عرش	بحکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز	دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسی که ز خشم خدا چو یاد کند	سحاب دیده او در زمان شود سائل
دگر کسی که نماز فریضه بگزارد	دلش بوقت نماز دگر بود مائل

آسیه بکسر سین مهمله و تحتانی نام زن فرعون که مسلمان بود و پنهان بحضرت موسی علیه السلام ایمان آورده از بهار عجم و غیاث ۱۲ یعنی از زوال عالم و از زوال انعام ۱۲



کسی را که این شغل سامان بود
گر امروز گوید منم بایزید
نه صوفی که فرعون و هامان بود
بگویش که فردا تویی بایزید

حکایت آورده اند که در روزگار عیسی علیه السلام زاهدی میرفت و فاسقی از عقب وی میرفت و قدم بر قدم وی می نهاد بطریق تکبر زاهد او را بدید بانگ بروی زد که باز گرد شومی معصیت تو در من اثر نکند گناهکار بیچاره گفت قطعه

در بزرگی تو ای پادشه دین آخر
جای آنست که منعش نکنی از ره لطف
چه زیانست که سودی بگدای برسد
که درین ره بطفیل تو بجایی برسد

خداوند سبحانه تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد که مقام آن زاهد متکبر را از بهشت بدان فاسق دادیم و جای فاسق از دوزخ بدان زاهد متکبر مقرر فرمودیم تا زاهدان متکبر از آن عبرت گیرند قطعه

آدم ز خاک بود ولی خلق نیک داشت
در محفل ملائکه قدرش عظیم شد
ابلیس بد خصال اگرچه ز نار بود
نامش ز کبر و عجب لعین و رجیم شد

حکایت نعلین واعظی را از مجلس وعظ بردند مقری را بگرفت که امروز در مجلس من تو بیش نبودی تو برده گفت این غیر است بدهم که چرا بودم قطعه

چنان بودم که در تذکیرت امروز
بجز مقری تو کس مجتمع نیست
علامت هست مقری را که او نیز
چو میخواند بمعنی مستمع نیست

تم الکتاب بالخیر و الصواب

بترسید و صبر کرد تا امام از حمام بیرون آمد ترک در پای وی افتاد و اعتذار آورد امام بخندید و ترک را صله تمام بخشید و گفت **شعر**

اِنَّمَا ذَنْبُهٗ بِحُمْقٍ عَلَیَّ	وَضْعَ الْمَآءِ غَیْرَ مَوَاضِعِہٖ

حکایت طائفه بزازان بهیئت دانشمندان بنزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی درآمد با دُرّاعه‌ها چون عرصه حرص فراخ و دستارها چون میدان آز دراز سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمی بواجبی بجا آورد چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و هیئت مطابق سیرت نی در فکر افتاد **قطعه**

مرد عامی که بتزویر شود دانشمند	فرجی پوشد و دستار متقفا بندد
علم ناخوانده چه تفسیر و روایت گوید	راست آنست که بر سبلت خود میخندد

یکی از وزرا در ناصیه سلطان اثر تغیر بدید و گفت این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند سلطان فرمود که ایشان را امان بدین هیئت آمده اند نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنم اما هرکسی را لباسی مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد **قطعه**

بر خر لاشه کسی زین مرصع نزند	بنهد بر سر وی مردم عاقل پالان
هرکسی لایق کاری ولباسی گیرند	خرقه درویش قبا رند و گلیم ابدالان

حکایت سلطان مظفر الدین از شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه پرسید که چرا خزانه رزق بر آسمان نهاده اند قوله تعالی وَفِی السَّمَآءِ رِزْقُکُمْ گفت از بهر آنکه تا بغلبه نگیری و بعطا منت ننهی و بمکافات عدل نشوی **فرد**

خارستان از امیر خسرو دهلوی مشهور آفاق و جمهور عوام را برین قول اتفاق مگر گروهی
از علما نسخهٔ مذکور را از نایابی تمام و کمال بچشم غور ندیده تا روایت عام از عدم تحقیق
خاصان باین شهرت رسیده درینولا دو سه نسخه بمزید تلاش بدست آوردم و از اول
تا آخر بامعان نظر معاینه کردم نام خسرو کمتر و مجد خوافی بیشتر یافتم و رو از سخن عوام
بر تافته بتحقیق حال مصنف گام تلاش ازین مقام فراتر گذاشتم الحمد لله که نشتر عشق
خون فاسد جهل از رگ اندیشه فرو ریخت و تجلیات ید بیضا ظلمت نادانی از بیخ بر کند
و پرتو این آگهی بر دلم افگند که خواجه مجد الدین خوافی بعهد جلال الدین محمد اکبر شاه
شهنشاه هند از وطن رو بهندوستان نهاد و همین جا جان داد در نظم سرمایهٔ ارجمند
داشت و در نثر پایهٔ بلند غالب که بفرمان شهنشاه اکبر خارستان بجواب گلستان
گل کرده آن نخلبند بوستان سخن و خاربست گلزار رنگین کلامی آن یکتای زمن باشد

رباعی

این گلستان بنام خارستان — هست محسود صد بهارستان
گرچه مشهور هست از خسرو — در حقیقت ز مجد خوافی دان

اگرچه از معنی ناشناسان لفظ نگار و بی پروا نگاران ستمکار شکل الفاظ بطرزی
نقش بسته که تصحیح اغلاط کوشیدن معدوم را صورت ایجاد کشیدن و قالب افسرده را
جان دمیدن بود لیکن بقدر مهما امکن بپایهٔ صحت رسانیدم امید از ناظرین سبز بین و خرد پروران
انصاف گزین آنست که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعا بحق مصنف
گردون مقام بردارند بجلدوی تلاش و محنت صحت خاکسار هیچمدان را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند فقط

معجزهٔ ایشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست راست کرده می آوردند مثل آفتاب روشن بنظر آمدی و مجاز از کرامات و خرق عادات ۱۲ غیاث اللغات

عونًا لاخیه المسلم اگر مسلمانی بخویشی خویش پردازد و برادر برادر مدارد و غم عم خورد و از حال خال فارغ مباش و از حکم پدر بدر مرو تا یار یّ باری تعالی واصل گردد مثنوی

آن شنیدستی که مرد دادخواه
کای وزیر افتاد کار مشکلم
گفت کاری دارم اکنون بازگرد
شغل من با تو ز مشغولی تست

گفت روزی با وزیر پادشاه
برکشا این قفل دشوار از دلم
تا شوم فارغ ز کار ای نیکمرد
گفت کای باکار و بار
وقت بیکاری مرا با تو چه کار
گر نداری شغل معزولی تست
کار بیکسان بساز ای کارساز
تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت این حکایت معروف ست که شاهزادهٔ جهان پشت پناه عالمیان نور دیدهٔ اهل بینش چشم و چراغ اصحاب دانش مثنوی

ز باغ نبوت گل خوش لقا
ز بستان دین بلبل با نوا
ز بطن بتول و ز پشت امام
ز نسل محمد علیه السلام
گزیده بعالم بحکم قضا
یگانه علی ابن موسی رضا

از انکه مردمک دیدهٔ قبایل بود در رنگ اندک بسیاهی مایل بود روزی در حمام خلوت ساخته بود ترکی بحمام در آمد امام در نظرش بسی حقیر نمود گفت ای غلام برخیز و پشتم بمال و آبم بر سر ریز امام شاهزادهٔ جهان ترک را دلالی کرد و عذر خواست چون ترک از حمام بر آمد حشم را دید و از احوال پرسید گفتند امام در حمام ست

از خطوط چین بر پیشانی و از مشابهت سلسلهٔ سنبل زلف سطور را شانه گردانی
بهر طرف این چمن انهار سلاست و فصاحت موج خیز و بهر گوشهٔ این گلشن نخلها
از اثمار رسیده بلاغت ثمر ریز تا وسعت نگاه بر دامن روشهای این گلستان سبزهٔ
تازگی مضامین فرشی ست از مخمل و سنجاب و تا مد نظر بساطت الفاظ رنگین بستری ست
از گل شاداب هر جا سنبلستان معانی دام طائر نظر و هر سو جوش سبزهٔ عبارات تازه
تا بکمر گل دعوی همتائی نگین فقرات از صبا صد طپانچه سرزنش خورده و ریحان باد عای همرنگی
سوادش روسیاهی جاوید حاصل کرده بجواب گلستان سعدی ملا جامی اگرچه
بآرایش بهارستان کسری فرو نگذاشته اما این بوستان فردوس نشانی ست
که هزار بهارستان از جیب هر فقره بر می آرد و مقابل بوستان بلبل شیراز هر چند
نغمه آتش زبان سنبلستانی ترتیب داده الا این گلستان جنت آستانی ست
که صد هزار سنبلستان در شکنج هر ورق پنهان می دارد هیهات هیهات ترجیح یکی
بر دیگری از لوازم عیب بینی ست و تفوق کلامی بر کلامی از مراسم سخن چینی من از این
طریقهٔ ناصواب گریزانم و از این جادهٔ بی انصافی بر کران مرا هم از میکدهٔ نتائج طبع
ملا جامی هزار بادهٔ استفاده در جام و هم از آتش کلامی میرزا قتیل صد چاشنی
سخن در کام شکر اساتذه گزاردن سجیهٔ رضیهٔ هیچدان و متهم نکته گیری نبودن شیوهٔ
پسندیدهٔ این ژولیده بیان هان اید و ن حرفی از حال مصنف راندن شایسته
تناسب مقام و سخنی از نام و نشانش گفتن مقتضای سیاق کلام مخفی مبادکه

شانه گردانیدن عبارت از روی گرد اینیدن و اعراض کردن ۱۲ غیاث اللغات
یعنی میرزا محمد حسن صاحب قتیل تخلص شاگرد میرزا قتیل دهلوی کتاب سنبلستان بجواب بوستان سعدی ترتیب داده و بطبع هم رسیده ۱۲
زرادشتی ...
الف ... واحد ...

اهل دل مرهم دل ریشانند	که از ایشان همه راحت یابند
خنجر همت ایشان تیز است	الحذر ورنه جراحت یابند

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی را با تمغاچی ندیم سلطانی خصومتی افتاد ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حال تو با رحمان بگویم نظم

هر کسی روی بچیزی آرند	حاجت خویش بدو بردارند
در گهت قبلهٔ درویشانست	حضرتت مرهم دل ریشانست

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی را در مملکت رها کرده که ندیم ترا می آزارد سلطان گفت فردا حکم کرده شود شیخ نماز خفتن گزارده سجاده در خلوت بینداخت وسر بحضرت حق برداخت وگفت ظالمی را گذاشته تا بندگان ترا می رنجانند از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که امشب این حکم کرده شود قطعه

از در دستور و شحنه هیچ بکشاید ترا	روی عجز آور بدرگاه خدای ذوالجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجات خود برداشتن	جز بقیومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم راتپ گرفت و بامداد کالبد سرد کرد سلطان نزدیک شیخ آمد و عذر خواست شیخ گفت او را معبودی بود و مرا نیز معبودی هر دو حاجت خود بمعبودان خود عرض داشتیم معبود من غالب آمد نظم

در حق گیر و در گریز با آن	تا بیابی مرادهای زمان
مکش از درگه شهان بیداد	بنده اش باش تا شوی آزاد

برصدگلِ رنگین اثری ظاهر میکند باجمله اگرچه دیگران هم قصیده این غرض را شکار اند
ودام ادّعای این دعوی را گرفتار آما پر ظاهر که نزادهای طبع قاآنی در برابرش
برود دشتی را نسزد وسرودهٔ ارغنونِ جامی پیشِ نغمهٔ تارش ارزش گوشی ندارد ومشک
این را از خود بوئیدن وقعی بمشام وسواد آنان را بر عکس زنگی کافور نام شوریده سری
ماخولیای کجاست که یادگار این خار سبت گلزار معانی را از خسرو دهلوی نشان دهد
تارگِ اندیشهٔ باطلش به نشتر عشق تحقیق بخراش آید وکور باطنی بتاریکی جهل افتاده کو
که مسودهٔ این روشن سواد را از روی انتحال بدیگری منسوب کند تا ید بیضای تدقیقش
نموده شود هان آن دهقان خاربند این گلشن بیخار وخارستان همه بهار مجد الدین نوآئین است
که بفسحت آباد هند از خواف در رسید وبعهد فرخی مهد ابو الفتح جلال الدین اکبر
رخت اقامت را بدین اطراف کشید وچون ترک گلزمین هند گوارای طبعش نیامد
همین جا جان داد ومایهٔ صد سالهٔ خواف را که عبارت از این کتابست بخاکِ هند نهاد
از آن باز آن گنج معنی بکنج خمول وویرانهٔ ناپیدائی ناپدید بود ودستی بگهرسنجی آن نرسید
تا درین طرف زمن پس از سه صد سال والا شان سمو المکان هنرپرور سخن گستر
نوآئین فن یگانهٔ زمن روشن قیاس بلاغت اساس همایون رای رافت گرای صاحب
کمال فرخنده اقبال منشی دین دیال میر منشی ایجنسی بهوپال بدین کار بزرگ موفق شد
تا آن گنج شایگان را بعرصهٔ شهود آورد وبر تهیدستان سخن مژده بخش فرموده
نفع آن عام وفیض آن تام کرد نسخهای چند که بقلم ناسخان به نسخ ومسخ رسیده بود

چو یزدانت همی روزی رساند		چرا از دیگری منت پذیرے

شعر

فَاِنَّ الرِّزقَ تَنزِلُ مِن سَمَاءٍ		فَلَا تَغلُو عَلیٰ اَیدِی الاَمِیرِ

حکایت شنیده ام که آخر سالار پادشاه غازان روزی توبرهٔ کاهی از دهقانی به ستم بستاند پادشاه فرمود تا مبالغ کاه جمع کردند و آتش در زدند و آخر سالار را در آتش انداختند تا دیگران چنین ستم نکنند **نظم**

شتربانی که رخصت یابد از شاه		که بستاند ز رستا چار من کاه
ز جور او نیابد هیچ رهرو		نیابد هیچ دهقان ادو برجو

حکایت تمغاچی با صوفی عربده آغاز کرد که خر خریده تمغا بده صوفی گفت اهل ذمه نیستم که سر بخزینه در آرم گفت تمغای سلطان خزینه جهود انست گفت نی آن حلال ست و این حرام خبر بملک رسانیدند ملک صوفی را حبس فرمود حاکم را آن شب قولنج گرفت حاصل آنکه شکمش چون بروت متکبران پرتاب شد و مخرجش چون مدخل ممسکان مهر نیکشاد **قطعه**

خواجه را خاک صفت باید بود		تا از و خلق نه در رنج شود
این همه باد که در خویش فگند		عجبی نیست که قولنج شود

خاطر درویش را دریافت و فی الحال گشایش یافت باز باخود نظر کرد که درویشان را بعد ازان هیچ باب نیازارد **قطعه**

غنچهٔ نودمیدهٔ تقریظ کتاب خارستان ریختهٔ کلک جواهر سلک نثار بیمثال مولوی نور الحسن صاحب نائب وکیل ریاست بهوپال

جذب خارستانِ خافی دامنِ دل میکشد
از سرش کی بگذرد دانا ولی دامن کشان

مجد را با مصلح الدین نسبتی باشد درست
خاف از شیراز کمتر نیست اندر عز و شان

مجد و سعدی کو کجا شیراز و خاف امی همنشیز
یادگار از هر دوشان دادند بهرِ مانشان

از گلستان چون بهاران رفت خارستان شود
گرده ماند بجا چون رفت حسنِ مهوشان

گلستانِ بلبلِ شیراز بس دیرینه شد
خوش بود گلگشت خارستانِ خافی همچنان

آبله پایان وادی سخن را بجلوه گری خارستان همیشه بهار نوید و واماندگان دشت طلب را به پیدائی خار بست گلزار معانی مژده که پس از سه صد ساله خفا گنجینهٔ خاف از خاک هند بر آمد و پردگی آرزوی معنی پژوهانِ سرمست سخن از پردهٔ مستوری بدر آمد جگر کاوی بخردانِ خرده گیر را نوک خارش بخار اشگافی مهیا و بر کندن دیدهٔ بدبینان چشمِ زخم رسان را چوب خشکش آمادهٔ کاوشها چون بشدت اتصال فرقی درمیان خار و گل نتوان نهاد اگر این خارستان صد گل خندان بدامن پهلو به گلستان زند چه شگفت و چون بهم ردیفی یکدیگر انکار نتوان کرد اگر این نگارستان صد لعبت مضمون تازه در بغل دست و گریبان آن گردد چه عجب همانا سوزنِ نوکِ خار را به بخیه گری چاک دامنِ گل دستی و رشتهٔ رگِ گل را به سوفار سوزنِ خار علاقهٔ هر خار بست به پیدائی خودش از گلستان خبری میدهد و هر خارستان بنمایش خویش از اشتمال

حرارت بوی رسید بهیبت در خادمه نظر کرد در حال کاسه را بر سر
امیر المومنین فرو ریخت امیر فرمود که اول معذور بودی اما در دوم مستوجب ادب قطعه

جرمی که کند بسهو بنده	زود رگذر آنکه جای آنست
گر بار دگر کند تعمدا	تادیب کنی سزای آنست

گفت یا امیر المومنین ازان ترسیدم که در کرت اول معذور بودم
اگر تو مرا ادب میکردی معذور نبودی مکرر کردم تا مستوجب آن باشم
اکنون فرمان تراست هرچه خواهی بکن قطعه

شرط کرم آنست که از بندهٔ عاجز	گر سهو کند عفو کند هر که کریم ست
گر بندهٔ عاصی نکند جرم معاصی	حق را زچه گویند که تواب و رحیم ست

گفت با تو چه کنم گفت انچه خدای تعالی فرموده است والکاظمین الغیظ
گفت خشم فرو خوردم گفت والعافین عن الناس گفت ترا آزاد
کردم گفت والله یحب المحسنین گفت نفقه بر خود گرفتم نظم

آن کن بجای بندهٔ مسکین زیردست	روز گنه که با تو خدای تو میکند
از تو گناه و جرم همی بیند همان	احسان و فضل خویش بجای تو میکند

حکایت آورده اند که امام جعفر صادق رضی الله عنه غلامی بود روزی
بجنبانیدی گوش وی بمالید غلام آهی زد امام پشیمان شد و در پیش
غلام بنشست و سوگند داد که بمکافات گوشم بمال نظم

واستنزاج اجزائی یاقوتی کند ویا سفرهٔ چینی بمجلس اسیری مائده از نعمت

الوان ترتیب دهد مصرعه | فکر هر کس بقدر همت اوست

خداوند بی مانندش جزای خیر دهاد وذائقهٔ ثمرهٔ نیت خیرش بمذاق جان رساناد

الله بس وباقی هوس

خاتمة الطبع

رنگینی کلام حمد چمن آرائیست که خضر سبزکار خار سراپا زبان را با سبزبختی بهار برگل سرخ لباسی در وجود وهستی تقدم زمانی داده که گل موسی از آرزوی مصاحبتش از پی هدایت دندان سرخ کرده - ونعت شکاثر رسولیکه سبزگردگی گلستان دوجهان از رنگ وجود اوست اگر شرع مستقیمش خار نسبت گلزار عالم نبودی - احدی به سرسبزی هدایت طریق سداد دین نیاسودی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد بر ضمائر روشن اشراق مظاهر خرد پروران محمود الآفاق ونکته سنجان متحلّی بصفات تهذیب اخلاق روشن وهویدا باد که درین قرب مان صحیفهٔ نادر البیان گنجینهٔ مالامال اندرز ونصیحت وخزینهٔ مملو از موعظت وحکمت که مبتدیان را سرخط خرد آموزیست ومنتهیان را بلغار التفرج گاه نوروزیست همانا که در روش نثر ونظم گفتار رمانا به کتاب گلستان ست ودر لطافت معنی آبدار مواعظ بعینه همقالب آن لوحش الله ناهش خوش عنوان خارستان ست که بی شائبهٔ تکلف بهار آفرین گلشنی ست که سر پنجهٔ خزان بگوشهٔ دامنش نرسد وبلند بالا سروستانی ست که صد طوطی فاخته وار گرد سرش گردد - تا گلستان را بهشت باب بهشت اساس نهاد

حکایت شنیده ام که یکی از سادات عرب را که مال و جاه عظیم داشت یکی از حکام شهر بجرمی که در واقع نبود بگرفت و قریب یکسال او را هر روز صد چوب زدی و آن بزرگ را خدای تعالی تحمل و صبری داد ناگاه احوال برعکس شد و حاکم از حکم ممنوع و از عمل معزول گشت و او را به امیر علی بردند فرمود تا انتقام نمایند روز اول بفرمود تا او را حاضر آوردند و تشریف پوشانیدند و بهر چوبی دیناری در پیش او نهادند و این معنی را ادرار ساخت که هر روز صد دینار بدو میداده باشند قطعه

دشمن چو شد مسخر فرمان بطوع خویش	مرد کریمیش از در احسان طلب کند
آنرا که نیست منصب عالی میان خلق	دانا شمار پایهٔ شرمش ادب کند

چون مدتی برآمد حاکم تحمل شرمساری نداشت گفت توقع از خدمت امیر آنست که بفرماید تا مرا بکشند یا این ادرار صد دینار هر روزه منع کنند امیر سید فرمود که فلان خریطه را بیارید آوردند پنج من بوزن شرع پوست خود را جمع کرده بود گفت این را برابر مقابله کنید و بوی بدهید تا بداند که او کیست و من کیستم نظم

اگر جزای بدی را بدی کنی سهل ست	وگر نکوئی پیش آوری زهی احسان
جزای سیئه چون سیئه کنی جهل ست	و هل جزاء الاحسان الا الاحسان

حکایت آورده اند که امیر المومنین حسین رضی الله عنه خادمه بود روزی کاسه آشی گرم نزدیک امیر المومنین می آورد و قطرهٔ از آن بر کتف مبارک وی چکید

بدست آورده بجولانی طبع صواب اندیش وفکرت دقیقه رس قلب[۵۱] را از خالص زر
وخزف[۵۲] را از گوهر وشبه[۵۳] را از جوهر امتیاز بخشید وعمل بر منطوق خُذ[۵۴] ما صفا و
دع ما کدر نموده پسندیده گوهر ابی غائله شبه بیک سلک انتظام داد وفرقی ظاهر
درمیان حق وباطل نهاد صفحه[۵۵] صفحه را از خاشاک اسقام پاک برُفت وروش سطور را
از سبزهٔ بیگانه[۵۶] اغلاط مصفّی نمود دانا داند که در حک واصلاح اوراقیکه تختهٔ مشق ناسخان
خدا ناترس بوده باشد چه کاوش هاست که بر روی کار نیامده و در تلاش کلمات
طیّبات مناسب مقام وملائم کلام کدام جگرست که خون نشود چون از راستی نگذری
گوئی که اگر آبیاری همّت خواجه بدستیاری توفیق دست وگریبان نشدی این اوراق را
خزانی خارستانی بیش نبودی چه جای آنکه بگلستانی میرسید واگر باد موافق انفاس
طیبه اش بتاییدات غیبی آشنای صحتش نمیگشت این سفینه دورتر از ساحل
نجات جز بورطهٔ اغلاط جای نگرفتی چه جای آنکه به شنای نهر فصاحت انگشت نما
میگردید اگر خواجه باحیای اموات الفاظ دم بدم دم اعجاز مسیحائی زند جا دارد
وگر بکرسی نشانی فقرات لاف مصرعه منش کرده ام رستم داستان* سرکندم اورا رسد
وپس از آنکه سقیم الفاظ را بمدد مداوا صحیح کرد بمطبع مشهور نزدیک ودور منشی نولکشور
بفرستاد تا کاپی نویسان وکاتبان از هر سو برخاستند وبلباس کتابت وزیور تحشیه و
غازهٔ طبعش بیار استند واین ذرّهٔ بیمقدار که درین کار فکری غیر صحیح بحضوری خدمتش
کرده وشرط خدمت بجا نیاورده بشا به آن بود که دوا سازی بپیش چاره گری ترکیب

۵۱ قلب بفتح قاف [illegible] وزر ناسره و غیر خالص ۱۲ غیاث
۵۲ خزف بفتح خا و زای معجمتین یعنی سفال ۱۲ غیاث
۵۳ شبه بفتحتین شین معجمه و بای موحده دانهای آبگینه که بهند بوته گویند ۱۲ غیاث
۵۴ ترجمه بگیر آنچه [illegible]
۵۵ [illegible]
۵۶ [illegible]

ونه من درویشی را گفت راست میگوئی بیت

با خود نبرند شادی و غم	درویش بمیرد و غنی هم

حکایت آورده اند که حاکم نیشاپور یعقوب نام بعزیمت حرب بیران آمد
سی هزار مرد سوار آهن پوش باوی بود چنانکه از اسپ و مرد جز چشم و
گوش برهنه نبود امیر لحظهٔ در لشکر تأمل کرد و از اسپ پیاده شد و روی
بر زمین نهاد و بسیاری بگریست یکی از وزرا پرسید که سبب گریه چه بود گفت
تمنا بردم که کاش با این لشکر در حرب کربلا بودمی تا حسین بن علی را
مدد کردمی و با عبدالله بن زیاد دست برد نمودمی آن شب سید کائنات را
در خواب دید که میگفت بشارت مر ترا که مژدهٔ شهیدان کربلا با این نیت نیکو که کردی یافتی شعر

در نصرت دین عزیمت نیکو دار	خواهی که شوی زعمر و دین برخوردار

حکایت آورده اند که سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات کرد
صد هزار مرد کاری باوی بود چون به سومنات رسید ده هزار کس بیش نمانده بود
سلطان متفکر شد آن شب خورشید جمال بی زوال محمدی را بخواب دید
که میگفت مَن کَانَ لِلّٰهِ کَانَ اللّٰهُ لَهٗ شعر

یاری زخدا طلب بهر کار	خواهی که ترا خدا بود یار

چون بعزیمت و نصرت الهی سومنات را بگرفت تبخانها را ویران کرد
و مساجد و مدارس بنیاد نهاد و ملک را اقرار دین داد قطعه

که از نواحی نیستان پورست رو بخطهٔ[51] هند نهاد و درین جا جان داد و این کتاب گنجینهٔ اسرار را

که بعمری از زوبان[52] جوهر دماغ و جگر اندوخت از انقلاب ادوار بدست مردم بی جوهر افتاد که

از تصرف بیجایش بسان زر ناسره رواج نیافت و چون عنقا[53] جز اسم مفروض وجود کاملش

کس ندید که از نام و نشان صاحب تصنیفش بتحقیق حرف می زد و اختلاف مرتفع می شد

بالجمله پس از سه صد سال که این گنجینه خفای خواف محض بصرف همت جوانمردانه

میر منشی صاحب موصوف از خاک هند بر آمد همون که تا اصل نسخهٔ خارستان صحیح کرده

بمطبع رسید لاجرم هر که دید به پسندید باری بنظر سعی جمیل و کوشش بلیغ میر منشی صاحب

ممدوح و پاس اخلاص دلی و محبت قلبی که بمطبع نامی می دارند مزید بران ست انگاه

از پیشگاه سرچشمهٔ فتوت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله به کارروایان

مطبع تاکیدی رفت که هرگاه این اصل کتاب در صفت صوری و معنوی با گلستان

برابر ست پس باید که بمثابهٔ گلستان بحواشی هم بیارایند و خوشنویس درجهٔ اول را

بنقل کاپی دهند چنانچه بتعمیل فرمان این کتاب خارستان بکتابت درجهٔ اعلی

مطابق گلستان جلی قلم نثر و نظم هر جا ممتاز و عبارات عربی از آیات و احادیث

و اقوال و اشعار معرب بخط نسخ و در صحت مزید اهتمام و تحشی لائق و فائق از چند

کتب لغت مفصلهٔ ذیل بعمل آمده غیاث اللغات - نفائس اللغات - صراح

برهان - لطائف اللغات - منتخب اللغات - کنز اللغات - بهار عجم -

کشف اللغات - تفسیر فتح الرحمن و ورای اینها بمقتضای موقع و مقام هر چه

[53] عنقا بفتح عین مهمله نزد بعضی وجود فرضی دارد و در نفائس الفنون مسطور ست که در زمین صحاب اکبر مرغی بس عظیم با جثه و در وی مانند آدمی و پرهای الوان و باز اطوار از سر گردن پیدا شود بعجم غیث اللغات

بندهٔ خویش را که بی جرمی	خواجه امروز گوشمال دهد
مگر از گوشمال روز جزا	می نترسد که ذوالجلال دهد

غلام گوش امام نرم بمالید امام گفت ای غلام چرا مُحابا می کنی و سخت تر نمی مالی گفت از کسی که تو می ترسی من نیز می ترسم امام ازین سخن بسیار بگریست و او را از مال خود آزاد کرد

حکایت آورده اند که سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه و علی نبینا روزی بر تخت شاهی نشسته بود و بساط نشاط گسترده بادشاه روان ابر داشته و در هوا بشادی روان کرده از احوال مردن و حساب قیامت موعظتی همیگفت قطعه

از بیم اجل یک تن دل شاد نخواهد رفت	یک بنده ازین محنت آزاد نخواهد رفت
وی تخت سلیمان کو بر بادهمی رفتی	کو تخت شهی کامروز بر باد نخواهد رفت

آواز موعظت سلیمان بگوش پیر دهقان رسید بگریست و با خود گفت که اگر من سلیمان را دیدمی با وی دو سخن گفتمی این سخن را باد بگوش سلیمان علیه السلام رسانید باد را فرمود تا تخت را بر زمین نهاد پیر دهقان را بخواند و گفت آن دو سخن کدام ست گفت اوّل لذت شادی تو و محنت من که دی بود امروز ترا چه فائده و مرا چه زیان سلیمان گفت هیچ نظم

محنت و لذت جهان بینی	کز جهان همچو باد میگذرد
من ندانم که تا چرا خواجه	با غم مرگ شاد میگذرد

گفت دیگر چیست گفت آنکه من و تو بمیریم نه تو پادشاهی را با خود بری

محابا بضم مخفف محابات بالضم بمعنے فرو گذاشتن و اوستوئی نمودن ۵۲ بضم دال بمعنے پرده و سایبان

بتشدید سین و مد الف ... بمعنے ...

بنا میزد این را در برابر دو بهشت در ها بگشاد چون در دیباچهٔ کتاب تفصیل شانزده گانه
ابواب مسطور ست بنابران درین محل اعادهٔ ماسبق متروک و مقصور و گشاده بندیست که درین
کتاب در هر باب از ایراد نوادر حکایات ست بدان مشابه که با کتاب گلستان حمل بالمواطات ست
و از غلبهٔ مماثلت بلا اغراق کسیکه هر دو کتاب را به یکدیگر بهم ببیند جز نقش اول و ثانی هیچ
امتیاز نکند بالجمله تا خوبی صفاتش شنید هر کس را برای خریداری با طبعش میل خاطر گردید
تا همه کسان اصرار و استبداد بجدی کردند و دست از خواهش مفرط باز نداشتند همین که
دو نسخهٔ اصل بتفحص و تلاش دست بهم داد تا دید از نسخ مسخ عبارات بی معنی و نامربوط آنها
خاطر در ورطهٔ حیرت افتاد فی الجمله قبل ازین محرک سلسلهٔ استطباع این نسخه و استمتاع
این متاع گران بها سخنور معنی شناس عالی فطرت و سخندان پاکیزه خیال قدسی طینت
محقق و منقد بیمثال منشی دینديال میر منشی اجنٹی بھوپال بودند اصل نسخهٔ کتاب
ازین مطبع نامی طلبداشتند و تفحص نفیس با فراهمی چند نسخهٔ اصل بصحت آن همت برگماشتند
تا اینکه یک نسخهٔ منقول عنه بمقابلهٔ نسخ چند بکمال محنت شاقه و تدقیقات رائقه چنانکه جز
کامل فن سرانجام این کار سترگ بر نیاید و عموماً هر کس صلاحیت اینمعنی را نشاید بعد ازالهٔ
اغلاطیکه از دست برد نساخان بی روش و بی اصول صورت کتاب کالعدم شده بود از
سر جان تازه دمید احیای کلام افسرده فرمودند و در نسبت تصنیف این گلزار همیشه بهار
هر چند اقوال اختلافیست لیکن بتحقیق غالب محقق موصوف از علامه ملا خواجه مجد الدین
خوافی ست که بعهد خلافت جلال الدین محمد اکبر شاهنشاه هند از وطن مالوف شهر خواف

نتوان کرد بدیگر تعیین	تا یکی را نبود ترجیحی

بفرمود تا قرعه زدند بنام ملکزادهٔ توران شاه برآمد که از همه کهتر بود و ملک داود
در گذشت برادران از غصه هجرت کردند و ملک بگذاشتند توران شاه بحکم
نشست و وصیت پدر را گوش داشت و در حفظ ملک و دین اهتمام تمام
تا بجایی رسید که امروز از وفات وی دویست و نود و نه سال ست که خاک
تربت او را دستهٔ شنبهی از شهر کرمان باسم توتیا باطراف جهان میبرند قطعه

مسافران جهان لا اله الا الله	نشان عدل نگر تو که قرب سیصد سال
غبار تربت شاه زمانه توران شاه	باسم چشم زخاکی سه شنبهی گیرند

حکایت در قصص آورده اند که چون یونس پیغمبر علیه السلام از ایمان قوم خود
نا امید شد و از میان ایشان بیرون رفت جبرئیل علیه السلام بوی آمد
که چرا بی فرمان بیرون آمدی گفت از آنکه وعدهٔ چهل شبانه روز بود و من
سی و نه روز دعوت کردم ایمان نیاوردند از اثر عذاب ترسیدم خدای تعالی
او را بدان سبب ببلاها که شنیده چون فراق زن و هلاک فرزندان و غرقه شدن
در دریا و محبوس گشتن در شکم ماهی مبتلا کرد و بقوم وی آتش عظیم فرستاد که
آن قوم آتش دیدند یونس را طلب کردند چون او را نیافتند نزدیک ملک خود
بشتافتند ملک فرمود که چون یونس از ما برگشت با خدا باز گردیم تا کار ما نیکو شود قطعه

گوش دل بر نوید میدارد	ای کریمی که هر که خواند ترا

قطعهٔ تاریخ از سخنور تازه خیال منشی مولابخش تخلص سخن

چو شد از طبع خارستان گلِ خلد	دلِ من در هوایش گشت بلبل
بتاریخِ سنِ طبعش سخن گفت	زلطفِ طبع خارستان شده گل ۱۸۶۸ء

ایضاً

حبّذا نادر کتابی بیمثال	منطبع گشته قبولِ طبع شد
وقت فکرِ سالِ طبع آن سخن	گفت خارستان بس عمده طبع شد ۱۸۶۸ء

تمّت

صحیحنامهٔ خارستان بحیثیت اغلاط اعراب و لفظ و بحیثیت مرجوح و راجح النسخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	مرجوح	راجح
۴	۷	۰	۰	از مُحِّل	از مَحَل
۵	۱۰	لِحَیْنِ	لِحَیْنٍ	۰	۰
۶	۱۵	بشُهرت	بشهوت	۰	۰
۸	۱۰	جانور وار	جانور دار	۰	۰
۱۲	۱۰	۰	۰	بجزئیّه	بجزئیّه
۱۶	۹	دی	دی	۰	۰
۱۷	۹	مُژده	مُژده	۰	۰
۱۸	۴	۰	۰	از ارکان	ارکان
۱۹	۸	۰	۰	باشم	میان

هر کجا میروی و میرانی	در پناه خدای ربانی
ملک و دین هر دو توامان تواند	نصرت و فتح در ضمان تواند
بر سر مملکت بمان صد سال	ور بگویم هزار هست محال

حکایت شنیده ام که پادشاه غازان روزی از ارکان دولت و ائمه مملکت جمع کرد که فکری کافی و بحثی شافی کنند که کدام ملت بهتر باشد تا بران باشم و ترک ملت پدران کنم بعد از اقامت دلیل و وضوح سبیل پادشاه گفت مرا هیچ ملت بهتر از مسلمانی نمی آید و بغیر ازین دین دیگر نمی شاید فرمود تا بتها را شکستند و بتخانها را در بست و مساجد و مدارس و معابد و مجالس معمور کرد و علم اسلام بفلک برافراشت لاجرم از پادشاهی برخورداری یافت و بعد از وفات بدار السلام خرامید نظم

دیده ام در حدیث پیغمبر	وز بزرگان شنیده ام بسیار
که نبیند هیچ احد اسلی	حاکم پاک دین نیکوکار

حکایت شاه داود سلجوقی رحمة الله علیه که آثار خیر او هنوز در کرمان باقیست دوازده پسر داشت همه مستعد پادشاهی چون وفاتش نزدیک رسید پسران را بخانه آورد و بجمع در رعایت ملک و رعیت وصیت فرمود و بعد ازان گفت میخواهم که یکی از شما را ولیعهد خود گردانم و چون همه شایسته اید درین فرو میمانم نظم

چون دو کس صاحب کاری باشند	خواه در دنیا و خواهی در دین

اشکالات برروی کار آمده همه منحل گردیده دقیقه از دقائق در حل مآرب فرو گذاشت نشد
الکنون این کتاب ندرت انتساب را در جمله صفات مماثلت با گلستان ست
و از بهر تفریح نظارگیان قدر شناس جوهر علم شایان و عمدگی این بوستان
نصائح سزاوار آنست که قبل از گلستان بتعلیم و تدریس اطفال دبستان
رواج پذیرد که خار قبل از گل بر آید و اکتساب سهل بر دشوار در منصب تعلیم
قبول عقل را شاید فی الجمله بتایید ربانی این نونهال سروستان معنی بفیض همت بلند
نضارت بخش گلستان علم و هنر جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله
بساز و برگ عمدگی خط و چاپ صاف و بصحت لائق و فائق که هر ورقش سجنجل
صورت نمای شاهد نصیحت و حکمت باید شمرد در گل زمین مطبع به نضارت کده
لکهنو بماه بهار مئی ۱۸۷۸ع همرنگ ماه جمادی الاولی ۱۲۹۵ هجری با بیاری طبع
سرسبز الاکشید توقع از جناب باری آنست که پسندیده و مقبول قدرشناسان
اهل بصیرت گردد و دو تا تقریظ دل پذیر یکی از محقق بیمثال باعث طبع این گلزار
جاوید بهار یعنی منشی دین دیال صاحب میر منشی ایجنسی بهوپال و دیگری از سخنور
معنی نگار نازک فکر مولوی نور الحسن صاحب وکیل ریاست بهوپال الصاق پذیرا این بهارستان نشست

قطعه تاریخ طبع از زبان آور خوش فکر شاعر عدیم المثال منشی بهگوان دیال صاحب سرشته دار اردو اخبار

خوش از مجد خوانی جواب گلستان	بشد طبع فی الحال با صد لطافت
رقم کرد عاقل بتاریخ سالش	چه رنگین کلامی عجب پر فصاحت

۱۲۹۵ هجری

حکایت آورده اند که اسکندر بعزم جهانگیری بطرف چین برفت و در قرب شاه چین نزول کرد روزی حاجبی آمد که رسول شاه چین بر در است فرمان داد که در آید چون در آمد خدمت کرد و بادب نشست اسکندر گفت چه پیغام داری گفت پادشاه چین چنین فرموده است که سخن در خلوت بگوی **بیت**

هر که خواهد تا نیفتد در بلا	گو مگو اسرار سلطان بر ملا

فرمود تا خلوت ساختند چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت پیغام شاه چین چیست گفت ای اسکندر شاه چین منم اسکندر متعجب شد و گفت چه دلیر آمده گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی در میان نبود و در حق تو قصدی نکرده ام **قطعه**

اصل عداوت چو در قدیم نباشد	از دل مردم شود بعذر مبدّل
درد سری کان ز خلط بار نباشد	دفع توان کردنش بسرکه و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم گفت قبول کردم آنگاه اسکندر چون سرعت جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند بجملهٔ اول لشکر را مستاصل گرداند گفت بدو ساله قناعت کن گفت اگر بیک ساله قناعت کنم خلل کلّی واقع نشود اگرچه خزانه خالی شود **نظم**

مال دیوان چو شه بیکدفعه	بستاند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد	مردم از خوشدلی کنند ادا

از جهت بجا است یعنی از مردگاری خلط نباشد ۱۲

مستاصل بضم میم و سکون سین و فتح صاد مهمله از بیخ برکنده شده ۱۲

کی مسلمان ز تو شود نومید	نه آنکه کافر امید میدارد

در حال همه مسلمان شدند واز کرده ها پشیمان بیرو جوان خدارا بخواندند و بتضرع کلمهٔ استغفار بر زبان راندند خدای تعالی بکمالِ کرم آن بلاها از ایشان دفع کرد و یونس را باز بایشان رسانید و آن ملک راعمر دراز بخشید واز زمرهٔ اولیا گردانید و تا بعهدِ عیسیٰ علیه السلام مملکت میراث فرزندانِ او شد

حکایت آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید ذکر خوردنیها میرفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوتِ گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هر دوست **شعر**

به یقین دان که قوتِ مردم	جمله از گوشت ست واز گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی چون روز دیگر شد الوانِ نعمت آورد و هریسه نیاورد هارون گفت چرا هریسه نیاوردی گفت فراموش کردم گفت سزای تو چیست گفت انچه خدای تعالی با آدم کرد **قطعه**

آدم بسهو کرد خطای و توبه کرد	زود در گذشت آنکه خداوند عالم ست
بر آدمی بغفلت اگر داوری رود	تو نیز در گذار که فرزند آدم ست

گفت آری راست گفتی پس با تو همان کنم که با آدم کردند و ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی **شعر**

تفکّر فِی الکلام وکن سمیعا	بخوان ان قلنا اهبطوا منها جمیعا

مطبخی یعنی باورچی
طعام پختن یعنی ...
خوان سالاری ...

سکندر گفت تو سزاوار احسانی انچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم پس
ملک چین لشکر را بقفا برد و مائده نهاد که بصفت راست نیاید و بر سماطش
خیمهٔ اطلس در کشید چنانکه دائرهٔ فلک در محیطش داخل می نمود همه را دستا
آورد و فرشها بدیبای قیمتی آراسته تخصیص خوانی از زر نهاد و کاسه های
پر ز در و مروارید قیمتی چنانکه قیمت آن پنج ساله خراج چین بود پیش سکندر
نهاد و گفت ملک باید که ازین طعام بخورد اسکندر گفت این جواهرست قوت آدمی را
نشاید گفت تو پس چه میخوری گفت انچه مردم میخورند نان و گوشت و امثال آن
گفت در روم نان و گوشت نبود آن مقدار که بخوری و چندین رنج بر خود نهاده
گرد جهان میگردی سکندر گفت که ازین سفر مرا همین فائده بود و بس است قطعه

مرد حریص اگر همه عالم بدو دهی	حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگری نصیبهٔ او زین جهان بس است	بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان

حکایت آورده اند که جعفر اصمعی ادیب مامون بود و برادر وی محمد امین گفت
روزی مادر مامون کسی فرستاد که مامون را ادب کن که در خانه بی ادبی میکند
و او هنوز بغایت خرد بود فرمود تا او را بر پشت کشیدند و چند تازیانه محکم بزد چنانکه
از الم آن مامون چند قطرات اشک بر رخساره روان کرد گوئی نشاستهٔ گلاب بود
بر صفحهٔ گلنار یا رشحهٔ سحاب بر صفحهٔ لاله زار یا بر سطح عقیق دانهٔ ژاله بود یا قطرهٔ شبنم
بر روی لاله حاصل آنکه بسیار بگریست و جزع نمود آری شعر

سکندر گفت بارتفاع ششماهه مددوده چون عزم مراجعت کرد گفت میخواهم که
فلان روز ملک با خدم وحشم بندگان سرافراز کند تا انگشت در نمک زنیم چون روز
موعود شد سکندر بر پشت مراکب نشست و با مواکب وخیل وحشم جانب چین
روان شد پادشاه چین نیز لشکری جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود
وعقل از حصر اجزای آن قاصر وخرد از عدد واحصای آن متقاصر بات الوف
در سلسلهٔ آحاد بود و رشتهٔ تسلسل از مجموع او کمتر افراد شمار آنرا خدا دانستی نظم

شاه چون خورشید و لشکر ذره وار	رشته در رشته قطار اندر قطار
کس ندانستی شمار و حصر آن	بر زمین الا خدای آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکی می نمود چون لشکر شاه چین دایره زدند و لشکر
اسکندر را در میان آوردند پنداشتی که مرکز در میان محیط ست یا مجموع مرکب
مشتمل بر بسیط اسکندر ترسید و کار حرب نساخت ناگاه شاه چین در رسید اسکندر گفت مگر
مکر کردی تا مرا بگیری شاه چین گفت معاذ الله که در پادشاهان مکر باشد زیرا که مکر دلیل عجز ست قطعه

حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد	تا در آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق	شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس این همه عدد لشکر تو چیست گفت تمام لشکر من نیست بلکه بدرقه
لشکر من ست غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم ولیکن ترا می بینم
که دولت خداداد داری و هر که با مرد دولت یار دست در کمر کند بیفتد

پیش آورد وزیری بود که بحضرت ملک مرتبهٔ نصیحت نیکخواهی داشت بازخواست و عرضه داشت
که باندک محنتی ز حد بحساب بودن نشان حزم و صورت و سیرت اولو العزم نیست قطعه

عارفان گاه بلا شکر کنند	کین بود نفس یقین بالیدن
از کریمیکه همه احسان کرد	بعتابی نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی نه نزول بلاست در حق ما بلکه عموم شمول عنایت است
در حق رعایا از آنکه چون جاسوس سمع قدم از دهلیز گوش بیرون نهد تنگگاه سینه
شاه از آه مظلوم بی انتباه ماند تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد نظم

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را	گر ندارد گوش سوی دادخواه سینه ریش
نالهٔ مظلوم گوش آسمان کر میکند	پنبهٔ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت آورده اند که پادشاه غازان نور الله مرقده روزی در شکار بود
از لشکر جدا افتاد و روی بمزرعه نهاد پیر مردی و پیر زنی در ان مزرعه کلبه داشتند
چون حوصلهٔ بخیلان تنگ و چون دم زمستان بغایت سرد تو گفتی که غربال
هزار چشمهٔ فلک قرصهای کافوری سیم میریخت و آسیای باد سپهر از فضلهٔ برف آرد
می بیخت پادشاه از ایشان پناه طلبید با آنکه سلطان را نشناخته کلبه با وی پرداختند فرد

گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند	کسی که بیند او را پیاده داند

پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر صحبت داریم و بلطف محاوره
سخن پیر داریم هر دو بعزت بیامدند و بخدمت پیش پادشاه غازان استادند

ضربُ المعلمِ کالضریبِ	فاصبر عند تادیبِ الادیبِ

فرد

هنوزم وقت پیری هست بریاد	جفای مکتب و تادیب اوستاد

نشسته بودیم که یکی از در درآمد که وزیر بر در است و میخواهد که مامون را به بیند مامون در حال چشمانرا پاک کرد و در صدر بتعظیم بنشست و اجازت داد که درآید جعفر برمکی میگوید که وزیر آمد و من از حدیث مامون امین نبودم نباید که شکایتی در پیش وزیر کند از یمعنی هیچ نگفت و کلمات پسندیده گفت چون وزیر برفت من اورا عذرها خواستم و گفتم از کرده پشیمان بودم که از من پیش وزیر شکایتی نزود قطعه

طفل را در سخن مکن محرم	کز زبانش ازان زبون آید
آب در کوزه لطیف کنی	بترشح ازان برون آید

گفت معاذالله که از اوستاد خود شکایتی کنم تو شبیه پدری و من به یقین میدانم که این تادیب برای آن کردی که فردا که بزرگ شوم و چون از خردی برآیم و تادیب دیده باشم مرا بر بیچارگان در تعذیب ترحم آید اصمعی گفت اورا دعا کردم و بر عقل و لطف فهم وی آفرین نمودم و بخلافت وی امیدوار گشتم نظم

هرکه دارد نور عزت بر جبین	پرتو از طفلیش در سیما بود
مردمان گویند هر میوه که آن	نیک باشد برگش پیدا بود

حکایت یکی از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد جزع بسیار و فزع بیشمار

قال النبي صلى الله عليه وسلم الشفقة نصف الايمان نظم

شفقت نیمهٔ ز ایمان ست	شفقت عادت مسلمان ست
هر کرا رحم و مهربانی نیست	ز آدمیت درو نشانی نیست

شرط آدمی آنست که بر اتباع خویش مهربانی کند و اگرنه همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت ست بلکه ایشان را شفقت بایکدیگر بیش از آدمی ست چنانچه مار و مور و امثال آن هر گاه کسی قصد یکی از افراد ایشان میکند همه بقدر وسع بدفع آن معاون گردند و بزرگان گفته اند قطعه

هر که قصد مار و موری میکند	جمله میکوشند در دفعش بجان
آدمی را گر کسی قصدی کند	کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکه کمال شفقت ایثارست و معنی ایثار اختیار مراد غیرست بر مراد خویش با وجود احتیاج نظم

نصیحتی ز سر احتیاط خواهم کرد	بگوش جان شنو ار با سخن سرت باشد
مراد خویش تو ایثار با مرادی کن	که تا مراد دو عالم میسرت باشد

حکایت یکی از اصحاب را مهمانی رسید فرزندان و عیالان گرسنه بودند ما حضر اندکی بود چون سفرهٔ طعام پیش آوردند زن چراغ به بهانه بکشت ایشان دست کشیده داشتند تا مهمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنه نشستند این آیت در حق ایشان نازل شد قوله تعالی ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة قطعه

حواشی:

اتباع: تابع اران ۱۲ — امثال: مانند ها ۱۲ — معاون: مددگار ۱۲ — نصیحتی: پند ۱۲ — سر: خیال ۱۲ — مهمانی: میزبان ۱۲ — سفره: ای طعام ۱۲

ویؤثرون: اختیار میکنند دیگران را بر خویشتن اگرچه باشد ایشان را احتیاج یعنی حاجت دیگران را بر حاجت خویش مقدم میدارند ۱۲

تناول: بضم واو فرا گرفتن و مجازا بمعنی خوردن مستعمل ۱۲ غیاث اللغات

پادشاه از غازان شکایت کرد که لشکری را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد

پیرزن گفت ای جوانمرد از سر این حدیث درگذر و از سر گستاخی نام

پادشاه مبر اگر عدل غازان نبودی تا این دو بیچاره درین بیابان نیاسودی نظم

عیب سلطان مکن بهیچ احوال	درگذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل پادشاه است این	که چنین فارغیم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از انکه هر کرا خدای تعالی

ملک داد عزیز کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب نظم

هر کرا ایزد تعالی داد ملک و سلطنت	پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد است تو	نام او را کی توانی کرد از خواری رقم

پادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود بامداد که پادشاه

از کلبهٔ درویش بر آمد و بر پایهٔ تخت پا نهاد آن هر دو پیر حقیر را طلب نمود

و پایهٔ ایشان را بفلک افراشت و از این حدیث انتباهی عظیم نمود و عدل

و سخاوت تا افزود نکته از بزرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد

از آدمی زاد گفت دو طائفه را یکی عادل و دوم ظالم را قطعه

میان خلق قفا دست لبس نکو مشکلے	ترا نه گشت بنزدیک عارف و عامی
که هیچگونه نمردست عادل و ظالم	یکی به نیک خصالی دگر به بدنامی

باب دوم در شفقت و ایثار

وگفت زود ایمان عرضه کن که مراتب حلم تو نیست خواجه کائنات ایمان عرضه کرد جهود مسلمان شد نظم

ای شده خاک کف پای تو تاج سر من	من که باشم که تو آئی بشفاعت بر من
این چه بخت ست که ناگاه رسیده برم	وین چه اقبال که استاده چنین بر در من

حکایت نقل کرده اند که خلیل الرحمن صلوات الله علیه را مهمانی رسید مشرک پیری سفید موی سیاه گلیم زناری در میان داشت ابراهیم علیه السلام گفت ای اگر ایمان آری چنانکه شرطست احسانی کنم با تو مشرک ازین سخن برنجید و برگردید چون مشرک برفت جبرئیل علیه السلام بیامد گفت ای ابراهیم حق جل و علا میگوید ما او را هفتاد سال نان دادیم و ایمان نطلبیدیم تو چرا بروی تکلیف کردی نظم

مومن و کافر و ترسا و جهود	جمله در قسمت ما یکسانند
رزق ایشان بضرورت بر ماست	از فضولی همه سرگردانند
منت از خلق چرا میدارند	چون مرا منعم خود میدانند

بیت

ابراهیم علیه السلام در عقب وی روان شد و دریافت و استغفار کرد پیر گبر وگفت من که باشم که بسبب من ترا عتاب کنند در حال ایمان آورد قطعه

ای منعمی که در پی آزار دشمنان	با دوستان خویش ازین سان کنی عتاب
چندان غریب نیست اگر بنده ضعیف	دارد امید فضل و کرم از تو در حساب

حکایت شبی رابعه بصری در مناجات میگفت الهی میخواهم که فردای قیامت تو این بیچاره را چندان بزرگ گردانی که دوزخ از وجود من پر شود فرد

گرسنه بنشین و مهمان سیر کن	تا ترا گویم بهشتی و سخی
آنکه باشد سیر و مهمان گرسنه	باش از روی مروت دوزخی

و بزرگان گفته اند مردم جهان چهار قسم اند یکی لئیم که خود نخورد و بکسی ندهد دوم بخیل که خود بخورد و بکسی ندهد سوم سخی که خود خورد و بکسی دهد چهارم کریم که بکسی دهد و خود نخورد و این صفت خدای تعالیٰ ست قوله تعالیٰ

وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ

و او رزق میدهد از رزق داده نمیشود ۱۲

حکایت آورده اند که سید کائنات روزی در راه میرفت کنیزکی را دید کاسهٔ شکسته در دست و میگریست خواجهٔ عالم گفت که چه بوده است ترا ای کنیزک که میگریی گفت یا رسول الله قدری روغن خریده برای خواجه ام می بردم پایم در سنگ آمد بیفتادم کاسه بشکست و روغن بریخت از خواجه بترسم سید کائنات از برای وی کاسهٔ روغن بخرید و بدو داد کنیزک گفت یا رسول الله می ترسم که خواجه گوید چرا دیر ماندی رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت من با تو بروم و ترا شفاعت کنم و با وی روان شد **قطعه**

چو غمگسار منی در جهان چه غم دارم	شفیع من که تو باشی ز جان چه غم دارم
اگر عنایت هر دو جهان مرا باشد	شفیع من چو تو باشی از آن چه غم دارم

چون بدر سرای رسید دست بر در زد جهودی بیرون آمد که خواجهٔ کنیزک بود و گفت ای محمد بچه شغل قدم رنجه فرموده گفت بجرم کنیزک را بمن بخش گفت بتو بخشیدم

حاشیه: گرسنه بضم کاف فارسی و فتح رای مهمله و سکون سین مهمله بسیار اشتهای طعام باشد و بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث سین نیز صحیح ۱۲ بهار عجم

پا بسنگ آمدن مرادف خوردن در پا [illegible]

گفت بدان دیگری بده که از من تشنه‌تر است نزد دوم بردم سوم را نشان داد
باز به نزدیک اوّل آمدم از تشنگی مرده بود بدوم و سوم رفتم همه از تشنگی مرده بودند **نظم**

معاش اهل مروّت بدین نسق بودست
که جان خود بغنیمت نثار میکردند
باتفاق ز بهر حیات یکدیگر
هلاک خویش همه اختیار میکردند

حکایت آورده اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست پدرش گفت من در بخیلم چون دُر گرم
مغلوبش را غنیمت میشمارم و چون صفت مرد میکنند معکوسش را دوست تر دارم **نظم**

درویش شکسته که آید بدرم
هرگز نه بنان یاد کنم نی بدرم
در خانهٔ من برادرم یا پدرم
گر پای نهد جامه ز دستش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وی نزدیک من آری دختر بتو دهم
او بدر حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد هرگز حاتم را ندیده بود گفت
حاتم در خیمه است گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد گفت
زیر فلان درخت رو تا به بینی و بکشی و کار تو بر آید در حال حاتم بدان
موضع رفت و دستاری بر سر کشید و خود را در خواب ساخت و گفت **قطعه**

گر بجان من درویش بر آید کارت
دل قوی دار که من جان بارادت بدهم
ور ز جان هیچ زیادت بود آنم خواهی
تا فدای قدمت آن ز زیادت بدهم

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری بر روی کشیده روی وی را بگشاد
همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود دانست که حاتم است و فتوت می نماید در حال

فتوت بضمتین و تشدید واو مفتوح جوانمردی و مردانگی ۱۲ غیاث اللغات

در دل دارم که از سر جان برخیزم	و اندر قدم سگان کویت ریزم

چون بحقیقت نظر کنی انچه رابعه گفته است کمال شفقت و ایثار این است
از انکه ایثار با دوستان چندان نیست که با دشمنان **قطعه**

از مروت جان فدا کن ای پسر با دوستان	خود که گوید با وجود دوست جان ادوست دار
هر که با شد دوست دار دوستدار خویش را	دوستم تا میتوانی دشمنان ادوست دار

حکایت نقل است که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه با کافر
در محاربه بود شمشیر از دست کافر بیفتاد خصم رو با میر کرد و گفت یا علی
ذو الفقار بمن ده در حال شیر خدا شمشیر در میدان بدست او داد بیت

شیر را حاجت شمشیر نباشد در جنگ	که برارد بسر پنجه ز سر مغز پلنگ

گفت یا علی چرا در چنین وقت شمشیر بمن دادی گفت بنیاد دین بر مروت است
کافر چون این سخن بشنید ایمان آورد و مسلمان شد **نظم**

آنها که پای در ره مردی نهاده اند	جان داده اند و ترک فتوت نداده اند

حکایت یکی در حرب احد بود گفت بسیاری از صحابه شهید شدند کوزهٔ
آب برداشتم و گرد کشتگان می گشتم تا هر کرا رمقی باقی باشد آب بنوشانم **قطعه**

گفت ابو ذر که ای رسول خدا	از چه طاعت فزون ترست ثواب
گفت دانی ثواب افزون چیست	تشنه را بلطف دادن آب

شش صحابه را مجروح یافتم که از تشنگی مینالیدند چون آب بنزدیک یکی بردم

محاربه بالفتح با کسی جنگ و کارزار کردن ۱۲ غیاث
ذو الفقار بفتح فا صحیح نام تیغ حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه و حقیقت این است شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ کشته شد بحضرت رسول الله صلی الله [illegible]

بقبیله آوردم چون این بگفت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه

گفت یا رسول الله یکی از ان جماعت که میگویید من بودم

حکایت یکی از خواجگان بدره زر بغلامی داد که بنزدیک داود طائی بر
اگر قبول کند تو آزادی از مال من غلام بنزدیک داود طائی برد قبول نکرد
گفت آخر درین قبول کردن آزادی منست گفت آزادی تست
و بندگی من خود را هرگز بنده نکنم بسبب آنکه تو آزاد شوی قطعه

اگرچه احسن آزادگی ست اندر مال	ولیک بندگی اندر قبول احسانست
ز بهر زر زچه گردد رهین هر ناکس	باختیار و ارادت کسی که انسانست

حکایت آورده اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی و یحیی که وزیر او بود
هر سه بزیارتی میرفتند بزرگی را دیدند که بر کرسی نشسته بود و جمع عظیم گرد وی حلقه زده
خلیفه پرسید که این کیست ابو یوسف گفت که عبد الرحمن بشیر که خلیفه بسلام وی آمده
و بزیارت او و او از بهر خلیفه قیام ننمود و التفات بدو نکرد خجل بازگشت قطعه

فقیر قانع سلطان و پادشاه خودست	چه غم ز حضرت سلطان و پادشا دارد
اگرچه پادشه خیل و سپاه دارد و مال	فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نی آن کس گفت صد هزار
درم قرض دارد دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد عبد الرحمن قبول نکرد
و گفت یحیی را بگویید که مروت تو از همت درویشان بیش نیست نظم

۲۵ هارون رشید نام خلیفه بغداد که نهایت صاحب دولت بود ۱۲ عنایت التفات

در قدمش افتاد و عذر خواست و بازگشت و عم را بکشت و دخترش را بگرفت

حکایت آورده اند که جمعی اسیران نزد حضرت رسالت پناه آوردند در میان عورتی بود که خود را بجلباب حیا می پوشید و در مستوری حال میکوشید در روی چون رای عاقلان در پس پرده نهان میداشت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم شد که او دختر حاتم است در اعزاز و احترام او مبالغه بسیار فرمود و آزاد کرد که پدر او مرد کریم بوده است و بقتل باقی اساری اشارت نمود دختر حاتم گفت اول مرا بکشید بعد از ان شما دانید چون گفتگوی آن زن بسمع شمع انجمن رسالت رسید همه آن جماعه را آزاد کرد پیغمبر علیه السلام دختر حاتم را نزدیک خود بعزت بنشاند و گفت از کرم پدر خود شمه بگو گفت یا رسول الله از جوانمردی که در حین حیات کرده است بگویم یا بعد از وفات گفت جوانمردی که بعد از وفات کرده است بگو قطعه

نیست از زنده کرم چندان عجب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده ست آنکه او دارد کرم	مرده آن کو از کرم شد بی نصیب

گفت بعد از وفات وی بسه روز شبی در خواب دیدم که گفت در فلان بیابان قومی گرسنه و تشنه اند برخیز و ایشان را دریاب برخاستم و مشکی آب و سفرهٔ نان برداشتم و روی بدان بیابان نهادم ناگاه جماعتی از کاروانی را دیدم در طلب آب و نان سرگردان انچه با خود داشتم بحضور ایشان گذاشتم و ایشان را راهبری کرده بمنزل خویش دلالت نمودم و مراعات شان نموده

جلباب بکسر جیم بمعنی چادر ۱۲ غ ۵۲ اساری بضم اول و فتح سین مهمله و در آخر الف بصورت یا جمع اسیر بمعنی گرفتار و قیدی باشد ۱۲ غیاث ۵۳ شمه بالفتح و تشدید میم در عربی بمعنی بوی اندک

حکایت آورده اند که در وقت سلیمان پیغامبر صلوات الله علیه جمعی بر مائده نشسته بودند یکی درمیان صوفی بود گربه نزدیک او آمد تا بحکم حب الهرة من الایمان از خوان کرم اخوان استخوانی بوی دهد سنگی برد و پای گربه را بشکست گربه شکایت بنزدیک سلیمان برد و گفت بعد از انکه جنایت پای شکسته بر دست وی درست کنم داد من بستان سلیمان گفت مثل این جنایت را در شرع من قصاص نباشد گربه گفت در مروت قصاص کن گفت چگونه گفت آنکه لباس تصوف از بر وی برکش تا بیچارگان را غلط نکنند که جامهٔ ایثار دارد سلیمان فرمود تا چنان کردند قطعه

داد مرقع بده ورنه برون کن زتن	تا نکند ره غلط پیش تو هر ممتحن
لاف مروت زنی نام فتوت بری	گربه کند گاه اکل پیش تو بسته دهن

حکایت نقل کرده اند از عبدالله مبارک رحمة الله علیه که گفت گبری در همسایگی من بود روزی که هوا چون نفس طامعان از نم فسرده بود و زمین چو دست بخیلان درهم فسرده ابر چون دیدهٔ مصیبت زدگان قطرات ژاله میریخت و چرخ از غربال فلک برروی زمین برف می بیخت آورا دیدم که از راه برف را دور میکرد و دانه میپاشید گفتم چه میکنی گفت امروز جانوران هوا از دانه بی بهره اند با ایشان مروت میکنم گفتم این مروت ضایع ست چون تو نداری گفت دین با مروت کار ندارد که گفته اند هر که تخمی بکارد بر آن بردارد قطعه

مروّت آن نبود کز طریق استغنا
توانگری بفقیری دهد فضالهٔ خویش

مروّت از رهِ عقل آن بود که با حاجت
قبول می نکند آن فضاله را درویش

حکایت ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما چیست گفتند اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ابراهیم بخندید و گفت سگان بلخ را همین حالت ست گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر بر نیستی کند عارف
زانکه فقر است و فقر عادت اوست

هستی و نیستی یکی داند
کز دو عالم فزون همت اوست

حکایت شخصی را قرض بسیار بر آمد و را نزدیک کریمی بردند و نشان دادند او را در بازار دید که در معاملهٔ بحبّه محاباسی کرد باز گشت و میگفت بیت

ترا که این همه گفت ست و گوی بردرمی
چگونه از تو توقع کند کسی کرمی

خواجه دانست که بکاری آمده است در عقب وی برفت و گفت بدانچه آمده بودم بیفائده بود بغلامی اشارت کرد غلام صرّهٔ زر که هزار دینار بود بدو داد مرد را عجب آمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت آن معامله بود و این مروّت اهمال آن بی مُرد و منّت ست و اهمال این دور از فتوّت قطعه

بحیف گردمی تا کسی ز من ببرد
دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش

وگر هزار بدر رفت بس ستمند دهم
دو سال شکر کنم در قبول توفیرش

۵۱ توانگر بفتح اول و سکون... صاحب قوت ست مرکب از توان بمعنی طاقت و گر کلمه نسبت و بمعنی المدار مجازست و این لفظ را در رسم الخط بدون الف نوشتن خطاست ۱۲ ۵۲ دمشق بکسر دال مهمله و فتح میم و هم بکسر تین شهریست ... ۵۳ محابا ... تاخیر کردن ... استعمال ... خلاصه اللغات

بیرون آمدند و بر من حمله کردند که خر در خانقاه چرا آوردی که ترا درین مقام راه دادی هیچ فائده نبود خر را بیرون آوردم و گفتم که این بدعت آن کسی نهاد که ترا درین مقام راه داد گفت ما و دراز گوش یکسانیم گفتم کلا و حاشا او سه مرتبه ترجیح دارد بر تو اوّل آنکه او مکلف نیست و تو هستی دوم او را تحمل هست و ترا نیست سوم او بار علم میکشد و تو بار جهل مثنوی

خر کاه خشک میخورد و بار میکشد	هرگز نمیکند گنه و خطا گناه
تو قلیه میخوری و بر و بار می نهی	دیوان عمر خود بگنه میکنی سیاه
گر باچنین معامله گوئی که صوفیم	خر بهتر از تو گر بحقیقت کنی نگاه

خادم از خشم و جوش بهوش باز آمد و بفرهنگ بایستاد و انصاف داد و در جماعت خانه کشاد و دراز گوش را در محراب بربست و در پیش وی بتواضع بنشست گفتم اگرچه چنین ست امّا مرتبهٔ او نه اینست فرد

ای آنکه خطا نمی شناسی و صواب	سگ در مسجد که دید و خر در محراب

گفت بسبب تفضیل وی تعظیم میکنم گفتم تعظیم وی در جو و کاه کن نه در خانه و پایگاه که گفته اند بیت

تعظیم خر در آخر و کاه است و پایگاه	خر را عزیز دار و تو جو ده بوقت کاه

با مددِ جمعی آواز داد و از من التماس کلماتی کرد گفتم کلماتی مناسب این بر دو بیت اختصار کرده اند قطعه

اگر بزهد توئی همچو مالک دیندار	وگر بعلم توئی بوحنیفهٔ کوفی

حاشیه: ۵۱ کلا یا لتقبیح و تشدید لام حرفیست؛ ...؛ مکلف یعنی شرعی؛ غلبه؛ دفتر؛ بانش؛ همان خانقاه؛ مسجد؛ ۵۲ عا لفتحتین عین مهمله و میم نابینائی و گمراهی ۱۲؛ ۵۳ پایگاه بکاف فارسی یعنی طویله و اصطبل ۱۲ غ؛ مسکین؛ پرهیزگار؛ تقوی؛ امام اعظم

باچنین روز که با عیش و تنعّم باشی | غم آن جانوران خور که چو تو جان دارند
کفر و ایمان بمروّت چه تعلّق دارد | ای بسا اهل مروّت که نه ایمان دارند

گفت آن سال که بحج رفتم دیدم که دست در حلقهٔ کعبه زده و پای در دائرهٔ آشنائی نهاده مناجات میکرد ناگاه مرا دید و گفت یا عبدالله دیدی آنچه کاشتم بر آن برداشتم و مسلمانی یافتم و از دنیا با ایمان رفتم قطعه

هر که کاری میکند در راه حق | باز میگردد مکافاتش بپیش
وانکه تخمی کاشت اندر راه او | می نگر کو چون همی یابد برش

حکایت وقتی در سفر بودم رفیقان از من دل برداشتند و مرا تنها بگذاشتند رو براه آوردم ناگاه رفیقی با من همراه شد هوا ناخوش بود و خاطر مشوّش و بر درازگوش پیر لاشه سوار بودم چنانکه در صفت وی بهمراه میگفتم و این قصیده انشا میکردم تا پنجاه بیت شد و بر همراه میخواندم یکی از آنها اینست نظم

بالای او که بار بود کم ز استار | گوئی که هست با وی مانند کوه بار
هر گه که قصد چوب کنم بانگ بر زند | کای بی تمیز حرمت پیران نگاهدار

از شب نیمه در گذشت بمنزل رسیدیم همراه خانقاه بمن نمود و خود بخانهٔ خویش رفت قطعه

بی مروّت کسی که همره شد | با غریبی سوی بطانهٔ خویش
بر سر کوی خود وداعش کرد | او بجان رفت او بخانهٔ خویش

چون بخانقاه در آمدم درازگوش را در آوردم مجاور خانقاه با جماعتی از جماعت خانهٔ

حکایت شخصی بود مفلوج و نابینا و ابرص و از دنیا چندان داشت که حساب آن نمیدانست روزی طالب علمی از معاش شکایت کرد چنانکه بکفر نزدیک بود گفتم ای بیچاره ناسپاس راضی هستی که معاش تو در دنیا با فلان کس متبدل شود گفت نی گفتم خوش باش که دنیا بدین طائفه دریغ نیست و این علم که تو داری تو دریغ ست قطعه

هر کجا ناکسی ست در عالم	هست با عز و ناز هم زانو
وانکه با علم و عقل موصوف ست	صاحب الحزن انما کانو

حکایت در مبدء تحصیل پدر مرا منع میکرد از مدرسه که بسیار طالب علم بی استعداد بودند که در علم سعی می نمودند صلاحیت کار دیگر داشتند و از جهت تحصیل آنرا فرو میگذاشتند و بدین نیز نمیرسیدند فرد

اصل آهن همه سنگ ست چرا میسازند	از یکی تیغ و سنان و ز دگری تیر و تبر

تا روزی اوستاد جهان و علامهٔ دوران امام محقق عالم مشفق فصیح الحق و الدین الخوافی طیب الله مرقده فرمود که منعش مکن که استعداد تمام دارد و مرا بر دو طائفه رحم می آید یکی بر مستعد بی سعی و دیگری بر ساعی نا مستعد قطعه

دو گروه اند اهل بخشایش	بلکه هستند در زیان و فساد
مستعدی که سعی می نکند	ساعیی کو ندارد استعداد

حکایت در اصفهان کشتی گیری بود نیک ماهر و بزور گران قادر هر بندی را کشادی دانستی و هر گرفتی را نهادی هیچ پائی از دستش نجستی و هیچ سری

اصفهان بالکسر و فتح فا شهر مشهور در ایران نام پرده از موسیقی ۱۲ لب لباب

ندارم از تو مُسَلَّم که مردِ این راهی	چو در معاش نداری طریقهٔ صوفی

باب سوم در فضیلت علم

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا فَخْرَ اِلَّا بِالْعِلْمِ مثنوی

زدانش بود مرد را افتخار	نباشد چو بی دانشی هیچ عار
خدا گفت بیدانشان را مَثَل	بقرآن کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلّ

بدانکه علم بحسب مفهوم خویش از تعریف مستغنی ست از انکه همه خلق که معنی دانش دارند از امور اضافی ست یعنی این صفت در بعضی زیادت و در بعضی کم و عالمِ مطلق آنست که همه داند واجب ست تعالی قطعه

آنکه او هیچ نداند بحقیقت هیچ ست	وانکه داند همه چیزی بحقیقت همه اوست
گوش اندر پی دانش گرت عقلی هست	زانکه دانش ثمرِ عاقل همه حال نکوست

پس عالم آن باشد که چیزی داند و جاهل آنکه چیزی نداند و درینمعنی تفاوتی ست عظیم آیه وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ نظم

لیکن دعوی که داناتر ز تو نیست	که این دعوی ز تو باور نباشد
نباشد هیچ دانائی بعالم	اگر ز و داناتری دیگر نباشد

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک ست هر کرا هر دو هست حکمتی تمام دارد وطعامِ بی نمک را چه توان کرد بیت

عمل بی علم نامضبوط باشد	همیشه شرط با مشروط باشد

۵۱ فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم بزرگی بنوعی افتخار نیست مگر بدولت علم ۱۲

۵۲ اقتباس از آیه اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ترجمه

طعمه بی آزرم قوت ہاضمه چون گرگ گرسنه روی باخلاط داده بود وذو
مجامعت از بهر لقمه از عقل اختلاط نهاده همچنان پای در دامن
قناعت کشیدیم وسر بگریبان تفکر فرو بردیم رباعی

درویش آنکه هیچ ندارد بضاعتی	درویش آن بود که گزیند قناعتی
بیچاره آنکه روز وشب اندر پی حرام	بدوید وجمع کرد ونیاسود ساعتی

ناگاه طالب علمی کتاب کشاف در دست گفتم چیست گفت تو ندانی
گفتم درین تعریف امور نامتناهی داخل ست قطعه

معلوم خلق را بضرورت نهایت ست	مجهول را نهایت وغایت پدید نیست
معدوم وممتنع همه مجهول مطلق اند	واندر عدم بدانکه نهایت پدید نیست

مفهوم یا واجب ست یا ممکن یا ممتنع واجب عقل را قبول نمیکند وعقل ممتنع را
وممکن اگر معدوم ست همان حکم دارد واگر موجود ست واگر غائب ست بجز یقین
معلوم نیست واگر حاضر مشاهده اما مشاهده از قضا واجب نمی آید فرد

زین قسمتی که کردم زین حجتی که گفتم	مفهوم میشود که چه مفهوم میشود

چون این حکایت گفتم خواجه انام کتاب بمن داد بگشادم سوره والنجم بر آمد
گفتم عامل در اذا چیست گفت واو قسم گفتم جر کننده چون نصب کند
وکلمه منصب دیگر غصب گفت چرا نشاید که به نیابت فعل نصب کند وبجود جر
ازینجا نصب لازم آید نه غصب گفتم یک حرف دو عمل در مانه خوانده یا در جمل فرد

در حاشیه: مجامعت ... کشیدن ... / کشاف نام تفسیر ... / با صطلاح حکما آنکه در وجود وبقا محتاج بغیر نباشد چون ذات باری تعالی وممکن برخلاف آن که در وجود محتاج بغیر بود مانند مخلوقات ۱۲

از شکستنش نرستی ازین گاو زوری که تورا شاخ از سر برکشیده و زهره
را بجله از بر، طایفهٔ یاران الحاج کردند و مرا بتفرج بردند ناگاه روستائی از کنار
میدان درآمد و هم نبرد خواست خلق از وی حیران شدند از جیب و راست
یکی گفت بقیه است از قوم عاد دیگری گفت ستونی ست از ذات العماد
زور بازوی که کوه را بهوا بردی از هر طرف نفیر و فغان برآمد و از هر جانب تکبیر
روستائی دست برهم زد پهلوان پایش بگرفت و سرش بر زمین محکم زد
گفتم علم در همه باب لائق ست و عالم از ان باب فائق قطعه

زور داری چون نداری علم کار	لاف آن نتوان بآسانی زدن
گر توئی روئین تن و خیاط نی	بخیه بر جامه نتوانی زدن

حکایت بقراط حکیم مرتبهٔ بود در علم که تختی نهاده بود و بران تخت خفته
واحوال آسمان مشاهده میکرد روزی از تخت فرود آمده بود شاگردی
بامتحان در زیر هر چار پایهٔ تخت چار درست زر بنهاد چون بر تخت برآمد
در آسمان نگاه کرد گفت امروز آسمان را باندازهٔ سطبری درستی بخود نزدیکتر می بینم

حکایت وقتی در ایام شباب که استحضار زیادت بود و سرمایهٔ بیش هم
بتفرج با جمعی رنگ پوشان بولایت چین افتادیم دو روز در مدرسهٔ خداشاد
بودیم از طریق ریاضت هیچ نخوردیم و بفضل خدا شاد بودیم و با آنکه میخواستیم
از کس چیزی نخواستیم ناگاه تنور معده باتش اشتها گرم شد و سنگ نفس

گر بہر دو جہان امان خواہی	صحبت عالمان بجان خواہی
این جہان را ز دانش ست نجات	زان جہان بر جہانیان درجات

بخدمت امام اعظم آمد و در طلب علم سعی تمام کرد تا بدان درجہ رسید کہ شنیدہ آوردہ اند کہ ہرگاہ مسئلہ معلوم کردی گفتی این ابناء الملوک فارغین من ہذہ اللذات قطعہ

چہ لذت ست بعالم ورای دانائی	چہ محنت ست تر دنیا بتر ز نادانی
کسی کہ لذت ادراک و ذوق دانش یافت	چہ جای لذت شاہی و ذوق سلطانی

حکایت بنقل شنیدہ ام کہ امام محقق فخر الدین رازی رحمۃ اللہ علیہ گفتہ است کہ در مسائل فکر میکردم چون مرا معلوم میشد از ذوق احتلام می افتاد قطعہ

نکند از عروس صورت یاد	ہر کہ ذوق عروس معنی یافت
چہ کند سایۂ درخت دگر	ہر کہ او پرتو تجلی یافت

حکایت لقمان حکیم پسر را وصیت کرد کہ ہر روز یک مسئلہ یاد گیر و عمل کن تا زود ثمرۂ آن یابی قطعہ

بسیاری علم فائدہ نیست	ہرگاہ کہ در عمل نیارسے
چون بر نکشی بروی دشمن	بیکار ہزار تیغ دارسے

حکایت روزی حکیم زادہ بطلب علم میرفت یکی مریکی را تعلیم میکرد کہ تکیہ بر پای چپ کن حکیم از روی فکر و قیاس دانست کہ تعلیم قضای حاجت است در وقت احتباس حالی یاد گرفت و باز گشت و دران نزدیکے

(حواشی: سعی از جہت شنیدہ شد؛ ای لذت نزدیک؛ ای قضای حاجت بول و غایط ۱۲؛ کہ موسی علیہ السلام را بر طور ظاہر شدہ بود کہ موسی علیہ السلام ازان بیہوش شدہ ۱۲ غیاث)

یک حرف کس ندید که هم نصب و جر کند	فتنه بود نه حرف که زیر و زبر کند

آخر انصاف داد و درویشان را سفره گشاد و دعوت هر روزه بنیاد نهاد

حکایت محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه ملکزاده بوده است از ری و معروف ست در میان علما ببزرگی وی روزی در بغداد بدرس امام اعظم ابوجعفر کوفی رحمة الله علیه افتاد آن فرصت را غنیمت شمرد یک لحظه بنشست و مسئله فائده برد مسئله آن بود که چون باستنجا نشینی دست بر دماغ باید گرفت که پیغمبر خدا فرموده است قطعه

گفت پیغمبر خدای که هست	مجلس علم مرغزار بهشت
چون بدانجا رسی چرا میکن	که به است از هزار سبزه و کشت

روزی محمد حسن رحمة الله علیه در قضای حاجت بنشست و این مسئله را کاربست فراش زه کمان در گردنش افگند تا او را هلاک کند از انکه برادران محمد بدین امر او را اغوا کرده بودند و وعدهٔ عطا داده چون محمد دست بر دماغ داشت در گردنش نیفتاد فراش بترسید که خود را در قبضهٔ قهر دید خالی چون کمان پشت عجز و اضطرار خم داد و چون تیر در خدمت امیر راست بایستاد و زنهار خواستن گرفت و صورت حال بگفت محمد هیچ نه آشفت و خشم نکرد فراش را گفت که مملکت بتو بخشیدم که این نجات بسبب علم دیدم هرگاه یک مسئله از هلاک سبب نجات ست یقین که در حفظ مسائل بسیاری درجات ست مثنوی

۵۱ ری نام شهریست در عراق عجم و بعضی گفته‌اند که میان ری و بخارا رود جیحون حائل ست ۱۲ لطائف

۵۲ مرغزار بفتح میم و سکون غین معجمه و وقف جایکه دران سبزه بسیار رسته باشد چه مرغ بالفتح نوعی [illegible]

گفت هیچکس از اهل عمامه ممتاز هست گفتند هست امّا درین مجمع نیست
گفتند از شاگردان امام اعظم رحمة الله علیه یکی ست که ازین جمع غائب ست
واو را در هر قسم فکری صایب هارون رشید باحضار او اشارت کرد
ابو یوسف حاضر شد با جامهٔ خلقان بر عائهٔ خلقان بگذشت و رو بتخت کرد
حاجب اشارت کرد که در پای تخت نشیند و سوال را جواب گوید گفت سلطنت
باحتیاج راست نیاید و اوستاد در مرتبه فوق شاگرد باید ای هارون امروز
که تو سائلی و من مسئول من حاکم و تو از حکم معزول اگر خواهی که در جواب درآیم
از تخت فرود آی تا من برآیم هارون از تخت فرود آمد ابو یوسف بر تخت
نشست و به تقریر تعبیر پیوست و گفت اشارت به پنج انگشت اشارت
به پنج امر ست عبارت آن که تاویل آن بجز خدا کس نداند و بنده را نشاید
که دران هیچ سخن راند قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهٗ عِلْمُ السَّاعَةِ
وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْاَرْحَامِ وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ مَّاذَا
تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ بِاَيِّ اَرْضٍ تَمُوْتُ اِنَّ اللّٰهَ عَلِيْمٌ خَبِيْرٌ
چون ابو یوسف تعبیر شافی کرد هارون گفت چه میخواهی گفت سلطنت یکروزه
هارون بوی مسلّم داشت ابو یوسف با عماری بکوچه جهود رسید کوچه بود که
فضای او چون مجال همت جهودان تنگ و هوای او چون جمال طلعت
بی دینان تاریک ابو یوسف بفرمود تا جهود را حاضر آورند گفت دیدی

حواشی: ملبوسات ۱۲ — مملوکات ۱۲ — چو بدار ۱۲ — در آیم — ای تعبیر خواب ۱۲ — ای سلطنت یکروزه ۱۲

حاشیه: پنج چیز را کس نداند بجز خدا ... فتح الرحمن [illegible]

بدین علت گرفتار شد در عمل آورد فائدهٔ یافت فرد

هرکه در علتی فرو ماند	جز بعلمش خلاص ممکن نیست

حکایت معروف ست که ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه در اسکر بچه بود مُقل الحال هرچه می‌شنید می‌نوشت بر سفال روزی در راه رفت یهودی را دید که بنائی میساخت و راه مسلمانان تنگ میکرد حدیث پیغمبر علیه السلام که هرکه باندازهٔ یک شبر از زمین مسلمانان غصب کند روز قیامت آن زمین را با هفتم زمین در گردن وی طوق سازند مثنوی

ظالم ست آن بی طریق هرزه رای	کز طریق خلق گیرد در سرای
آنکه در گردن بود ملک منش	طوق لعنت بینم اندر گردنش

ابو یوسف رحمة الله علیه او را منع کرد گفت هرگاه عماری تو بگنجد ویران کنم تا شبی هارون رشید عزرائیل را در خواب دید ازو پرسید که از عمر من چند باقیست به پنج انگشت اشارت کرد بامداد که خلیفه بر تخت نشست ائمه را بخواند و تعبیر خواب پرسید از هیچکدام جواب باصواب نیافت بعضی گفتند پنج سال و بعضی گفتند پنج ماه و بعضی گفتند پنج روز نه هارون رشید از سوال پشیمان شد و درین کار مضطر و حیران قطعه

چو خوابی به بینی ز خیر و ز شر	مپرس از همه خلق تعبیر آن
که هرکس بنوعی که شرحش دهد	خطا و صوابش بدان گونه دان

تا بدان تحریص کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف تر پایهٔ ولطیف تر
سرمایهٔ نیست از آنکه عقل از همه چیز به وعلم از وی بهتر که عقل بی علم
آلهٔ است بی عمل وخرد بی دانش پیرایهٔ است معطل قطعه

بی آفتاب علم ندارد خرد صفا	این حال نزد عقل چو خورشید روشن ست
خورشید عقل را نبود ذرّهٔ فروغ	در خانهٔ دلی که نه از علم روزن ست

ملکزاده را بطلب علم فرستاد باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از انکه
استعداد کسب کمال بزرگان زیادت ست روزی با جمع طالب علمان
ببازار بگذشت امتحان را پیش بقّالی رفت گفت دستهٔ ترّه بمن ده
تا ترا مسئله تعلیم کنم بقّال گفت ترّه با مسئله نفروشم زر بیار قطعه

می نیرزد بدستهٔ ترّه	پیش بقّال علم جالینوس
علم وحکمت به پیش دانا بر	گاو خر را بیار کاه وسبوس
دانش خویشتن مکن ضایع	نزد نادان بهرزه وافسوس

بی نماز شام پسر متغیر بخانه آمد ملک پرسید که سبب تغیر چیست گفت
رای وزرا خطا افتاده که به هنری اشارت کردند که بدستهٔ ترّه نمی خرند
ملک را معلوم شد که چه افتاده است روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوی
که پیش بقّال بر او گفت ترّه را از زر باید نه بمسئله فروشم ونه بمهره جواهر
پیش پدر برد گفت پیش جوهری بر جوهری ده هزار دینار قیمت کرد ملکزاده را

بقال بتشدید قاف فروشنده ... وبدین معنی بقّال بفتح با وتشدید دال مهمله صحیح باشد ونزد اهل زبان بقّال تره فروش است غیاث اللغات

که عماری نمی گنجد خجل شد و کوچه را ویران کرد **قطعه**

علم در هر دو جهان سلطنت و فرمان ست	عالم اندر دو سرا سرور و فرمان ده و شاه
گر نخواهی که شوی در نظر خلق حقیر	سوی عالم مکن از دیدهٔ تحقیر نگاه

حکایت روزی زبیده خاتون هارون را گفت ای دوزخی گفت اگر دوزخی ام بر تو سه طلاق زبیده چادر در سر کشید هارون از ائمه پرسید گفتند معلوم نیست احتیاج تجدید نکاح ست و شبهه حرام غالب بر مباح هارون متردد گشت **فرد**

گر عاقلی مخور قسم اندر طلاق زن	هر چند مدعی بقسم این طلب کند

از ابو یوسف پرسیدند گفت دران روز خلیفه نفس خود را از حرامی تهی کرد دوزخی نیست قوله تعالی وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ خلیفه گفت قصد کنیزکی کردم گفت معذورم دار دانستم که از درج یاقوتش لعل مذاب میرود و از حقهٔ مرجانش عقیق ناب دران فرصت بحکم لَا تَقْرَبُوهُنَّ حَتَّىٰ يَطْهُرْنَ معذور داشتم گفت طلاق واقع نیست **قطعه**

خواهی بهشت بر تو شود جاودان حلال	یک لحظه منع نفس کن از شهوت حرام
این هست ذوق حالی و آن لذت ابد	وین بگذرد بلحظه و آن ماند مدام

حکایت آورده اند که یکی از ملوک ماضی را پسر شایسته بود و او را لغایت دوست میداشت روزی با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد

زبیده بضم اول و فتح بای موحده و سکون تحتانی زن هارون رشید خلیفه بغداد و آن زن بسیار بزرگ و نیکوکار بود ۱۲

۵۷ ۵۲

وجود عین کمال ست پس اگر این موجود مستجمع کل کمال ست هر آیینه بکمالاتِ خویش مائل باشد و این عشق ست و اگر بعضی از کمالات دارد و بعضی نه مائل این بعض باشد و طالب آن بعض پس ثابت شد که هیچ موجودی بی عشق نیست هر جا که کمال زیادت میل زیادت پس حقیقت یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ ازین سخن معلوم گشت بطریق رمز

حکایت بزرگان گفته اند عشق را ۳ طریقه است مقام اول کشش از محبوب تا یُحِبُّهُمْ پیدا نشود از عاشق رغبت یُحِبُّونَهُ پیدا نشود قطعه

گر سر از طوقِ ارادت میکشم	طوق اگر انیم بگردن میکشد
عاشقان را نیست با خود اختیار	طبع مقناطیس آهن میکشد

مقام دوم کوشش یعنی تا بادیهٔ وَ جَاهَدُوا فِینَا از سر قدم نسازند و تن در راهِ ریاضت نگذارند بطریق کعبهٔ صفای لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا مشرف نشوند قطعه

گر ترا آرزوی صحبتِ ماست	قطع کن صحبتِ دل و جان را
هر که منشورِ کعبه میخواهد	طی کند محنتِ بیابان را

مقام سوم کششِ نفس یعنی چون بمحبوب رسد محو شود ذره در پرتوِ خورشید چندان ظهور دارد که بخورشید نزدیک نیست

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه آورده است که عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهی ست که بهر چیزی که رسد ناچیزش کند

معلوم شد که گهر گران بهای علم را هر کس قدر و قیمت نداند رباعی

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس	وز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری	قدر گهر گران بها از ما پرس

باب چهارم در عشق

قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ مَنْ عَشِقَ وَکَتَمَ وَعَفَّ ثُمَّ مَاتَ مَاتَ شَهِیْدًا اول فهرست کتاب بر پانزده باب نهاده بودم دوستی از من درخواست کرد که یک باب دیگر در عشق زیاده کن که نمک مایدهٔ سخن عشق ست گفتم اگر اول سگیفتی نمک از مائده پیشتر می نهادم چنانکه رسم ست گفت نمک در میان طعام باید گفتم سخنم همه نمک ست چنین گفتی شیرینی را احتیاج به نمک نیست فرد

شکر از مصر بیارید که از گفتهٔ من	شکر از خواف روان ست بمصر و بغداد

پس بالتماس آن دوست این باب را در میانه درج کردم و مبلغ لطائف خرج هر که ازین بی بهره نیست داند که نقود بی بهره نیست بدانکه عشق از تعریف مستغنی ست ازانکه عبارت از وی قاصر ست و همه کس را معلوم حکما گفته اند که هیچ موجودی خالی از عشق نیست قطعه

هر که آمد از عدم سوی وجود	جز کمال عشق از و مقصود نیست
هر وجودی را چو عشقت لازم ست	هر که عاشق نیست او موجود نیست

دلیل برین آنست که هیچ موجودی از کمال خالی نیست از برای آنکه

حاشیه: قیمت ۱۲ — مزده محبت ۱۲ — خواف ناحیه ایست در نیشاپور ۱۲ — بسیار ۱۲

۵ ترجمه فرمود رسول خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کسیکه عشق گرفت و پوشید آنرا و با عفت ماند پس بمرد گویا مرد آنکس شهید ۱۲

پروانه وار از شوق جمال لیلی قدم در آتش نهاد و از جانب دیگر بسلامت
بیرون آمد چون لیلی عیار نقد مجنون را کامل یافت استرضای خاطر
مجنون را خواست تا عقد مواصلت موکد و مشید گردد مجنون گفت
مرا چه قدر آنکه در خلوت انیس باشم و در صحبت جلیس **فرد**

مرا این گمان که از تو طمع وصال دارم	بهمین خوشم که دانی ز غمت چه حال دارم

حکایت چون یوسف علیه السلام را زلیخا به وصال خود دلالت کرد یوسف گفت ای
زلیخا آتش مرا تیز مکن که دیگ طمع خام تو از من بخته نشود نومید شد بزندان فرستاد
حکایت پروانه را گفتند چون میدانی که ترا از وصل شمع بجز سوختن هیچ
فائده نیست چرا گرد وی میگردی گفت من حیات از برای یک نفس میخواهم که بسوزم
حکایت صاحبدلی را با صاحب جمالی نظری بود و هیچ حال وصال او ممکن نه
بیچاره چشم از عالم فرو دوخته و دل بمحنت صبر اندوخته روزی معشوق وی
از حمام بیرون آمد آئینه پیش جمال داشت چهرهٔ دل فریب خود را دید گفت بیا
تا امروز خود را بدان بیچارهٔ غمدیده بنمایم که صورت خود را در آئینه خوب دیدم
چون از در خلوت درویش در آمد بیچاره حیران بماند که آیا چه حالت است پیش دوید
و موجب پرسید گفت امروز خود را در آئینه نکو دیدم گفتم خود را بتو نمایم درویش دست
بر چشم نهاد و عذر خواست که دل از نگرانی تو برخاست من ترا از بهر آن میخواستم که
بغیر از من ترا هیچ کس نه بیند اکنون که خود را دیدی من ازین غیرت ترا نتوانم دید

حکمت عشق دو قسم ست یک قسم آنست که نصیب روح[۵۱] ست و آن
قسم شوق کمال روحانی ست که آثار صنع را در آیینهٔ معاینهٔ حسن مشاهده میکنند
و یک قسم آنست که بهره نیست دران از لذت روحانی بلکه آن کمال طلب لذات
نفسانی ست فضلات را دفع کنند و این قسم را شهوت گویند همه حیوان شریک اند دران **قطعه**

این همه صورت زیبا اثر هستی اوست	زین اثر هستی او بین که تو صاحب نظری
تا درین آینه آثار الهی بینم	گر نه بینی تو یقین شد که نه اهل بصری

حکایت آورده اند که در عهد لیلی[۵۲] بسیاری دعوی محبت او میکردند امّا
هیچ یک را صادق تر از مجنون ندیدند **قطعه**

هر کسی لاف محبت میزنند	هیچ یک در عاشقی صادق نیند
مدّعی در عشق بسیار اند لیک	چون به بینی بیشتر عاشق نیند

روزی لیلی گفت نقد این مدعیان کذّاب را که لاف و گزاف[۵۳] میزنند
و دعوی بی معنی میکنند به محک[۵۴] امتحان زنم تا هر کسی چه عیار دارد بفرمود
تا گرد کوشک وی آتش عظیم افروختند **قطعه**

رویم چو کاه کرد و بیک جو غمش نبود	آوار در افتد آتش آهم بخرمنش
سنگ ست و آهنی دل نامهربان او	من سوخته برابر آن سنگ و آهنش

فرمود هر که سر ما دارد باید که خود را درین آتش در افگند تا از مواصلت[۵۵] ما بهره ور گردد
همگی از سر دعوی محبت او در گذشتند چون مجنون را ازین واقعه آگاهی دادند

۵۱ روح بالفتح جان و در حدیث و قرآن و نام حضرت عیسی و نزد اطبا بخاریست لطیف متولد در دل و نزد صوفیه امر الهی ۱۲

۵۲ لیلی بفتح لام و سکون تحتانی و کسر لام با یای معروف و مجهول هر دو وضع درست نام معشوقهٔ قیس و این اسم مقرون [illegible]

و دل از علائق و عوائق برکنده آب را بدست درویش داده خود بتقفای در بتعظیم ایستاد چون درویش کاسهٔ آب برلب نهاد بوی خوش بمشام درویش رسید بر اثر آن بوی چشم گشادن همان بود و دل بر باد دادن و بخاک افتادن همان کاسه از دست درویش بر زمین افتاد و شکست و دختر در سرای بربست و در خانهٔ خود نشست چون درویش با فاقه آمد دختر را ندید گفت بیت

آبی دادی که آتشی زد در دل	دستم برسر بماند و پایم در گل

درویش بر آستانه چهل شبانه روز از تعشق محنتی برآورد خواجهٔ آن سرای برسید که ای درویش شعر

در چه کاری و برین در چه طمع سید آری	حاجت خویش بگو پیشم اگر هشیاری

درویش بنالید و گفت شعر

در چه کارم دل گم کردهٔ خود میجویم	حاجت خویش چه حاجت که به پیشت گویم

خواجه درویش را صادق یافت دست وی بگرفت و بخانه برد و لباس فاخره آورد و خرقه برکشید و لباس در وی پوشانید و دختر را باو نکاح کرد چون دختر پیش درویش آمد جمال او نادیده دست بر چشم نهاد و فریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید که بیک نظر دل از دست دادم اگر بنظر دیگر دین از دست دهم عجب نباشد حکایت آورده اند که فرشته ایست که هر روز ندا میکند که ای فرزندان آدم بنگرید که با شما که احسان میکند و شما کرا دوست میدارید و از که دور شده اید

تمثیل ازان دیده همه عالم را بیند که خود را نه بیند چون بدیدن خود مشغول شود هیچ نه بیند هر دیده که جمال معشوق حقیقی را دید در هیچ جمال دیگر ننگرد و اگر بنگرد نه بیند از انکه دیده از مشاهده نور خیره میشود علی الخصوص که در غایت شعاع و ظهور باشد و ازینجاست که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم از زبان جبرئیل امین میگوید بَيْنِي وَبَيْنَ اللهِ سَبْعِينَ اَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُوْرٍ و تمثیل این حدیث

چشم شبپره و نور آفتاب ست

حکایت شیخ ما میفرمودند که ازان موسی صلوات الله علیه را بتازیانه لَنْ تَرَانِي ادب میکردند که در سوال خود راست کرت بدید قوله تعالی رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرْ اِلَيْكَ و محمد رسول الله را ازان گفتند اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّكَ که خود را از میان نفی کرد و چهار کرت بحضرت الٰهی جل ذکره خطاب کرد که سُبْحَانَكَ لَا اُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلٰى نَفْسِكَ

حکایت آورده اند که درویشی مرقع پوشی ناگاه بدر سرای خواجه رسید و آب طلبید خواجه را در قفای پرده عصمت دختری بود که دیده وران صفای طلعتش را بر شعشعه خورشید ترجیح نهادندی و جهت حل دقائق زلف عنبر فامش که آیتی از سوره واللیل مفسران تلویح و توضیح کشادندی آن دختر شنیده بود که کسی بدست خود خیری کند ثواب بسیار دارد و در روز حساب اجر بیشمار قدح آبی که بگلاب و یخ پرورده بود ند بر داشت و بدر سرای آورد مرقع پوشی دید در پیش افگند

در عشق کسی را که توانائی نیست	در هجر تحمل و شکیبائی نیست
مرگ ست علاج وی و بیرون از مرگ	هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

باز آمدم و این حکایت پیش جوان گفتم نعره بزد و جان بداد چون بمحله رفتم فریاد برآمد که دختر نیز بمرد

حکایت وقتی یکی از مشایخ بکوی ترسایان گذر کرد و نظر وی بجمال ماه روی افتاد که غمزهٔ او آفت راه مسلمانی و ابروی او آیت دین نصرانی بود رباعی

گر زاهد صد ساله چنین روی بدیدی	منزلگه خود کوی خرابات گزیدی
سجاده نشینی که بدیدی سر زلفش	زنار ببستی و عبای بدریدی

بر در سرای ترسا باعتکاف بنشست و نماز و نیاز زقبلهٔ روی او آورد بعد از یکسال پرسید که کیستی و برین در طالب چیستی درویش گفت نقد وقت خویش گم کرده ام مطلبم دختر ازین کلمه بسر حرف رسید و بحلقهٔ زلف خود اشارت کرد بیچاره دانست که کار پریشان ست و این رمز از بستن زنار نشان رباعی

نه روی آن که دست از دل بشویم	نه رای آن که ترک دین بگویم
مسلمانان مسلمانان بگوئید	که من درمان این درد از که جویم

مدتی زاری و فریاد میکرد نه نشان عافیت میدید و نه بوی عاطفت می شنید دختر گفت دورنگی در طریق محبت شرط نیست فرد

گر مرا جوئی بترک دین بگوی	ور نه همچون خویش دلداری بجوی

درویش چاره ندید زنار خواست تا بر بندد ناگاه دل دختر کشاده شد

وبچه مغرور گشته نگاه کنید که معشوق شما بدوستی می ارزد یا نه قوله تعالی

ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ فرد

عشق با دلدار فانی ضایع است	با ستمگر مهربانی ضایع ست

حکایت بزرگی را حکایت میکند که در بیمارستان بغداد رفتم جوانی را دیدم خوب روی و جامهای نو پوشیده و بر حصیر کهنه نشسته بندی در دست و زنجیری در پای قومی بر او گرد آمده و این معنی میگفت بیت

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم	هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

پیشش آمدم و گفتم ای جوان هیچ آرزو داری گفت دارم گفتم چه گفت وصال دوست فرد

هر کسی را آرزوی دیگر ست	آرزوی ما وصال دلبرست

گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بمحله نهر زجاج رو د آنجا که در جهد دهقانست در بکوب و سرائی ست رو بقبله از ترسائی فرد

قبله من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست

وحال این رنجور فراق را بگو رباعی

در عشق توام طاقت رسوائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع و توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع و توانائی نیست

بدر آن سرای آمدم و آواز دادم پیرزنی بیرون آمد با او این حکایت گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت رباعی

ترجمه تو و وطلب ای تعالی ناتوان شد طالب و مطلوب ۱۲
۵۲ حصیر بفتح حای حطی بمعنی بوریا ۱۲
۵۳ زجاج بفتح زای ابجد و تشدید جیم بالف کشیده و در آخر جیم ثانی بمعنی آبگینه ساز ۱۲
۵۴ هجر بالفتح مصدر بمعنی جدا کردن و جدائی ۱۲ و در اصطلاح ...
۵۵ تحمل بتشدید ... بمعنی برداشتن ... ۱۲

حکایت امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه کنیزکی داشت در غایت خوبی و نهایت محبوبی روزی بحضرت امیر المومنین آمد و گریان شد امیر المومنین فرمود ترا چه بوده است گفت فلان کس مرا گفت که ترا دوست میدارم امیر المومنین گفت که این بار که این حکایت بگوید تو بگوئی که من نیز ترا دوست میدارم و جواب وی نزدیک من بیار دیگر بار آن شخص با کنیزک آن سخن بگفت کنیزک نیز در جواب آن شخص آن سخن بگفت آن مرد بگریست و این آیت بخواند قوله تعالی اِنَّمَا یُوَفَّی الصّٰبِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ کنیزک پیش امیر المومنین بگفت در حال امیر المومنین کنیزک را بدان مرد بخشید

حکایت روزی ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه پیش هارون رشید بود شخصی آواز خوش قرآن میخواند و برادر زاده هارون که چون موسی در حسن ید بیضا داشت و چون عیسی در لطف دم احیا ایستاده بود ابو یوسف در وی نظر میکرد هارون رشید بوی اعتراض کرد گفت یا امیر المومنین قطعه

آواز خوش و جمال نیکو	این هر دو غذای روح باشد
آنجا که غذای روح بینی	گر دست دهد فتوح باشد

هر نظر که از سر شهوت نیست بلکه از روی اعتبار است بدانکه محض عبادت پروردگار است هارون گفت از اصحاب ابو حنیفه گناه دوست قطعه

غذای روح دو چیز است پیش اهل یقین	که هست هر دو بنزدیک من پرست حرام
یکی شنیدن آوازهای جان پرور	دگر مشاهده دلبران سیم اندام

دست راهم کرده ای آفتاب روشن نظر آمد بمجاز یعنی کرامات و خرق عادت غیاث
خوش فرخ لفظهای معجز بود او معدوله است یعنی شاد و خوب و بعضی غلطا همچنین لفظ خود دست غیاث اللغات

وکلمهٔ شهادت بگفت درویش از ذوقِ این حال جان بداد و خنجر نیز
بر سینهٔ او نهاد و آهی برآورد و با وی مرافقت کرد

حکایت آورده اند که نوحِ منصور پسری داشت که هرگز چشمِ روزگار
آن ملاحت ندیده و گوشِ زمانه آن صباحت نشنیده شعر

دلبری عشوه گری سیمبری	شکرین جان شکری خوش پسری
گل رخی غنچه لبی سرو قدی	شاهدی خوش سخنی فتنه گری

جوانی را با او سری بود و از دریچهٔ جان نظری همیشه چشمش بیمار بود و دل در تیمار
نه وصل را بهانه میدید و نه هجرش را کرانه بگوشِ نوح رسانیدند که فلان بیچاره
در طوفانِ عشقِ وی غرق ست و امید ساحلِ وصال نی نوح گفت امتحان کنم
صادق ست یا نی روزی پسر را بیاراست و لشکر را عرض داد و منهیی را گفت
چون آن شخص پیدا شود مرا اعلام ده هر که از لشکر بگذشت سر در پیش و چشم با خویش
داشت چون جوان پیدا شد چشم بر جمالِ پسر نهاد و خرمنِ عافیت بر باد داد قطعه

من از تو روی نتابم بهر طریق که باشد	وگر ز عشقِ تو آید هزار فتنه برویم
تفاوتی نرساند بپادشاهی و حکمت	اگر بلطف نمائی یک التفات بسویم

نوح چون آن شخص را از دور دید دانست که آن بیچاره همین ست شعر

عاشقی را بشرح حاجت نیست	عشق فریاد میکند که منم

پسر را اشارت کرد که فرود آی و او را در کنار گیر چون پسر او را در کنار گرفت آه بزد و جان

حکایت مأمون خلیفه را پسری بود که چهرهٔ او فهرست کتاب محبت بود و جمال او عنوان رسالهٔ محبت سنبل بی‌تاب او غارتگر دلها نرگس نیم‌خواب او یغماگر جانها طبع از دلائل وصفش حیران و عقل از شمائل حسنش نگران قطعه

آدمی از آب و گل باشد چنین	جلّ صنع الله فی ماءٍ و طین
می ندانم یا مهی یا آفتاب	یا فرشته یا پری یا حور عین
از جمال او دلیل روشن است	بر کمال صنع رب العالمین
صورتی زین بهتر نباشد خوبتر	حد زیبائی همین باشد همین
چند خاقانی چون کند وصفش درست	آفرین باد آفرین باد آفرین

[illegible] تمادی نداشت غیر از کیسائی او را پیش وی فرستاد روزی پیش حکایت کرد که کیسائی در من نظر میکند بیت

نظر بروی نکو کردن نه خواهد بود	چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود

خلیفه گفت کیسائی مرد پرهیزگار است اگر این با خلوتی باشد بگو که مطلب تو چیست فرد

تکلم و فرمان ترا استاده‌ام	هرچه فرمائی بجان استاده‌ام

و چون آن پسر فرصت شد بر این حکایت کرد کیسائی روی از وی بگردانید و گفت مرا بعد از این نظر ادیدن حرام است چون همت در میان آمد الحاح بسیار کرد و قبول نکرد قطعه

[illegible] همین اندر میان	گر مرا با دلبری بینی نظر
عشقبازی شیوهٔ جان است و بس	شهوت تن عادت گاو است و خر

بمعنی صورت و تقطیع و وضع ۱۲ غیاث
یعنی مهر و زنان نظیفه ... فراخ چشم ۱۲ غیاث
... تحتانی مجهول در آخر که در فارسی لفظی است که برای قلت قبول و استدعای قلیل آید ۱۲ غیاث

حکایت دوستی بغدادی مرا حکایت کرد که پارسال میان طواف صاحب جمالی دیدم رویش چون کعبه سزای قبله بود و خالش چون حجر الاسود برای قبله دهانی داشت چون حلقهٔ خاتم و لبانی چون چشمهٔ زمزم در چنان حال چشمم در وحیران و دلم باو بسیار نگران **قطعه**

اگر تو رخ بنمائی میانهٔ عرفات	هزار حاجی بیچاره را کنی بیدل
درون خانه نشینی و ترک تفرجه	بهست زانکه کنی حج مومنان باطل

پیشتر آمدم و گفتم اگر روی بپوشی و گر سفندی بگشتی به است از آنکه روی بگشائی و از هر طرف مستمندی بکشتی **قطعه**

مردم اندر حرم از فتنه امانی طلبند	چه بلائی تو که این فتنه همی انگیزی
رخ بپوشی و نریزی بجنایت خونی	به که بگشائی و صد خون بناحق ریزی

بگوشهٔ چشمی در من نظر کرد و گفت دل خویش از هر در بپیش که حق ناظرست و ملائکه حاضر را از آن امروز روی برهنه رواست که مرد از مشاهدهٔ جمال کعبه نابیناست **مثنوی**

گروهی کفن پوش ژولیده موی	همه مردگانند باهای هوی
ستوران پراگنده از هر طریق	وَيَأْتِينَ مِن كُلِّ فَجٍّ عَمِيق
همه مست و از حال خود بیخبر	چه پروای روی و چه پروای سر
کسی را که شهوت بود در نهان	درین حال باشد خر کاروان

این بگفت و از نظر من غائب شد

و در جهان مهره محبت میباخت قطعه

از آن زمان که بدیدم خیال عارض تو	شدم ز آرزوی عارض تو همچو خیال
هلال بدر شود چون شود مقابل شمس	شد از مقابله بدر شمس من چو هلال

روزها سبق طب میخواند و شبها خیال علاج میکرد هرگز اتفاق گذر بی سعادت نظری نیفتاد ناگاه آه و فریاد از محله برآمد پرسید که چه شد گفتند دختر مرد و امید وصال بعالم باقی برد فرد

درین جهان بوصال توام نبود امید	امید وصل بکلی دران جهان افتاد

بعد از سه روز که تعزیت تمام شد بر سر تربت وی بنائی ساختند طاق رفیع و سقف منیع و خیمه بر سر تربت وی کشیدند پدر دختر از خواجه نجیب درخواست کرد که طالب علمی را مجاور تربت گردانید تا ختم قرآن میخوانده باشد و وظیفه مرتب دارم خواجه نجیب اشارت بشمس کرد قطعه

حاش لله که چنین حادثه در هم آید	که نباشی تو و من بعد هلاکت باشم
جای آنست که گر زنده بمانم جاوید	خاک بر سر کنم و بر سر خاکت باشم

آنروز تا شب بر سر خاک مصیبت داشت چون شب در آمد گفت که چه شود که سر خاک بگشایم اگر در زندگی ندیدم باری در مردگی به بینم باشد که تسلی خاطر حاصل گردد چون خاک از سر قبر وی برداشت و دختر را از خاک برآورد دست بر نبض وی نهاد اثر حیات باقی دید دانست که علت سکته بوده است در حال رگ وی بگشاد دختر چشم باز کرد و خود را بدین حال بدید فریاد برآورد شمس گفت صبر کن تا صورت حال با تو بگویم چون حقیقت در پیش دختر بگفت در قدم وی افتاد و سر بر پای او نهاد

که تا بمقابله بدر یعنی محبوب با چهارده شبه رسیدم چنان کاهیدم که هلال شدم ۱۲
حاش لله و حاشا لله یعنی باکی دور و بستوده ای لقای را از این کار ۱۲ منتخب

حکایت مجنون در بادیه میگذشت آهوی را دید پای در بند نظر کرد چشم او با لیلی مانند دید
پایش بگشاد و خود در بند شد صیاد گفت چه کردی گفت چه کردم صیدم منم صیاد او بود قطعه

آنکه لاف شیر مردی میزدے	صید شد چشم چو آهوے ترا
گشت با رنج و بلا پیوسته جفت	هر که دید آن طاق ابروے ترا

حکایت یکی از فحول اطبّاء عراق حکایت میکرد که جدّم اشمس جودی میگفتند
تحصیل علم طب بخوارزم رفته بود پیش خواجه نجیب طبیب بعد از آنکه تحصیل کرد
روی بوطن آورد در همسایگی وی باغی بود درین باغ نظر کرد دختری دید که
چون سرو در چمن میخرامید و چون گل در غنچه میخندید نرگس شوخش بکرشمهٔ آهو
را صید میکرد و سنبل زلفش بفتنه دلها را قید شمس چون در مقابلهٔ قمر افتاد
آیت کسوف برخواند و از پای در افتاد مقابله با محبوب محمود است و مقارنه
با او طالع مسعود طالب علم چون این صورت بدید نقد معنی از دست داد
با دل بیمار و تن نزار روی بخانهٔ طبیب نهاد و ماجرا پیش طبیب گفت
خواجه نجیب گفت این حال پیش کسی مگوی بنشین و صبر صبر با هلیله
در دبیا میز و افیون جنون با غاریقون غم خلط کن و در دیگ دل
با آتش محبت مطبوخ ساز و در سحرگاه وجد بنوش شعر

تا زین حدیث آخر کار تو چون شود	سودای تو در سر برود یا جنون شود

تسکین دل برین اندوه نهاد و تن بصبوری در داد هر روز میگداخت

با هر که عهد بستی اگر مرد صادقی — باید که عهد او نرود هر گزت زیاد
چون آب بی ثبات مباش و چو خاک پست — سرکش مباش آتش و پیمان شکن چو باد

بعد از یکسال آن شخص آنجا رسید اسمعیل را در آن مقام دید پرسید چه میکنی گفت همچنان در عهد و پیمان توام آن مرد در قدم اسمعیل افتاد و عذر خواست

حکایت در خبر آمده است که خدای تعالی چون آدم را بیافرید گفت خداوندا مقصود از آفرینش من چیست اگر عبادت است سبحان ملأ اعلی هستند که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون خطاب شد که زین کار مقصود کلی تو نیستی از نسل تو فرزندان فرزندان در وجود خواهم آورد که نیاز ایشان از نماز ملائکه زیاده باشد قطعه

نیاز بندهٔ بیچاره از سر اخلاص — به از عبادت کرّوبیان بدین درگاه
تو گر نیاز نداری و حاجتی امروز — بر آر دست دعا و نیاز و حاجت خواه

گفت خداوندا فرزندان خود را میخواهم که ببینم جبرئیل علیه السلام بزور پشت وی کشید همه فرزندان از صلب وی در وجود آمدند آدم نظر کرد احوال ایشان را متفاوت دید غنی و فقیر و قوی و ضعیف و صحیح و سقیم و شحیح و کریم بعضی بر زبر دست است و بعضی بر دست گفت بار خدایا این تفاوت چیست قطعه

اصناف آدمی همه از نسل آدمند — آدم ز آب و خاک بتقدیر کردگار
روشن نمیشود زره حکمت که تا — چندین تفاوت از چه فتادست در نبا

ضحاک کرده دختر را بخانه برد تا روز دیگر شمس پیش پدر دختر آمد و گفت دختر[ت] سلام میگوید گفت مگر خوابی دیده دست وی بگرفت و پیش دختر آورد چون پدر دختر را بدید بیهوش از وی برفت دختر در قدم پدر افتاد و ماجرای حال بگفت در حال دختر را با وی عقد ببست و نیمهٔ املاک خود بوی داد پس شمس گفت که پدر من پسر آن دختر بود قطعه

دست در دامن صبوری زن	تا بیابی ز چنگ صبر [illegible]
ای که آب حیات میطلبی	صبر کن در میانهٔ ظلمات

باب پنجم در عهد و پیمان

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان من عهد ... الوفاء به [illegible]

چه مرد گردی مردانه در وفا میکوش	که نقض عهد نه [illegible]

رباعی

کجا روم ز درت گر تو راه ننمائی	که دستگیر شود گر تو ام نبخشائی
دگر نه فضل کند چاره من مسکین	[illegible] خطا است [illegible] در رعوا [illegible]

حکایت اسمعیل پیغمبر علیه السلام را خدای تعالی صادق الوعد خوانده [illegible] تعالی انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیا [illegible] که یکروز از شهری برآمده بود و بشهری میرفت شخصی گفت تو همین جا [illegible] بایستاد و آن شخص بخانهٔ خود رفت و یکسال نیامد او در انتظار نشست قطعه

قرض نستانی که روزی در جواب را در مانی و تدبیر او ندانی قطعه

شاه چین از وزیر خود پرسید	که چه بدتر ز قبض عزرائیل
گفت ای شاه گر ز من پرسی	دیدن روی وام‌خواه و بخیل

دوم آنکه هرگز با عوان دوستی نکنی که گفته‌اند گرگ آموزگار و خوک پرهیزگار و عوان فرمان‌بردار نشود قطعه

با عوان دوستی مکن زنهار	زانکه شوم است این معامله شوم
دوستی با عوان خطا است	دشمنی کرده است با مظلوم

سوم آنکه به عهد و پیمان زنان اعتماد نکنی که از زنان عهد و پیمان و وفا نیاید و از راستی زنان ... وفا قطعه

لاف از وفای زن نزند هر که ...	از روی عقل شیوهٔ انصاف مرد نیست
نیستم که کس به ثبوت مردی او نبود	گر از وفای زن نزند لاف مرد نیست

چون لقمان وفات کرد پسر خواست که حکمت پدر بیازماید با عوانی که همسایهٔ او بود دوستی آغاز کرد و از بخیلی درمی چند قرض ستاند و گوسفندی بخرید و بکشت و بپخت و در گلیمی بپیچید و بخانه برد و زن را گفت دشمنی را کشته‌ام و این وقت وصیت کشته‌ام در مکان دفن کردن امکان نیست با کسی مگوی زن سوگند خورد و عهد کرد که نگوید قطعه

بشنو از روی یقین پند حکیم	دور باش از زنی و مکر و امتحان
سر که خواهد آزماید تیغ تیز	دست باید شستن از جان

فرمان شد که خلاف که در بنی آدم ست سبب نظام عالم ست از آنکه بنیاد
حدوث بر احتیاج ست و این معنی مستغنی از احتیاج مثنوی

اگر غلامان همه درویش باشند	اسیر احتیاج خویش باشند
وگر باشند توانا و توانگر	جهان پر شور و شر گردد سراسر
یکی درویش و دیگر یک معظم	همه در دین و دنیا چاکر هم

گفت خداوندا اختلاف مکان چیست گفت اهل دست راست بهشتی اند
و اهل دست چپ دوزخی گفت چرا دوزخی اند گفت از بهر آنکه نافرمانی کنند
فرمان آمد اگر میخواهی که تا در پیش تو عهد کنند آنگاه ببینی که چگونه خلاف
کنند همه یکبار عهد ببستند و در پیمان بلی نشستند و آخر
بیشتری عهد شکستند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم
ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین مثنوی

عهد کردی که دیو شیطان را	نزدم لعنه ازین ره عصیان
ترک نفس و هوا و شهوت کن	عهد خود را بیار و پیمان کن

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

حکایت آورده اند که لقمان حکیم را چون وفات نزدیک رسید پسر را
پیش خواند و گفت وصیت بسیار از من شنیده و این یک وصیت
دیگر بشنو اگر عمل کنی بدان حکیم شوی [illegible]

تا کی ای سست عهد بد پیمان	گر تو پیمان و عهد میشکنی
اگر این بار بشکنی عهدم	پا بپیش لاف محبتم چه زنی

آنگه بصحرا رفت و سر برهنه کرد و روی بقبله آورد و گفت خداوندا اگر نفس و هوای شیطان نیست توبه از من شکسته درست نیاید خطاب حضرت رب الارباب در رسید که اگر لطف و رحمت و احسان ما نیست هیچ گناه گناهکار را نشاید نومید شدن قطعه

اگر هزار کرت بشکنی مودت و عهد	بیا بیا که همان مونس و وفادارم
بسست عهدی تو ترک دوستی نکنم	به بیوفائی تو در جفات نگذارم

حکایت یکی از ملکزادگان بعزم شکار بدیهی رسید پیری را دید با جسم معلول و تن سقیم و قامتی کالعرجون القدیم نه از بوستان حیاتش امید ثمره بود نه از درخت وجودش نشان ثمره در باغی در آمده بود و درخت می نشاند گفت ای شیخ فانی چه فائده ازین شاخی که می نشانی فرد

ترا که هست درخت وجود از بن خشک	چگونه میوهٔ شاخی خوری که بنشانی

پیر بخندید و گفت دیگران نشاندند تا بخوردیم ما نیز بنشانیم تا دیگران بلکه ما هم بخوریم ملکزاده عهد کرد که اگر تو از میوهٔ این باغ بخوری من حج پیاده بگزارم بعد از مدتی ملکزاده آنجا رسید درختان را دید چون مخدرات دوشیزه حیا در زنگاری اوراق بر سر کشیده و پیر معلول بر قرار بعمارت مشغول شده قطعه

برون ز ممالک تقدیر کس نمیداند	که رزق خلق چه چیز است و عمرشان چند است
در آنچه عقل ندارد بکنه آن مدخل	مکن شروع که در قبضهٔ خداوند است

حکیم زاده بهانه آغاز کرد و منازعت نمود و از خانه بیرون رفت زن در حال قضیه با عوان بگفت عوان پیش حاکم رفت و ماجرا تقریر کرد حاکم کس فرستاد و بدین حالت که او را پیش حاکم می بردند وام خواه بخیل دامن وی بگرفت که ادای مال من کن قطعه

دی بر کنار دجله شنیدم که با یکی — میگفت شاطری و همیگرد خویش تنشاه

ای دوستان عذاب سه چیز است در جهان — همسایهٔ عوان و زن زشت و وام خواه

چون پیش حاکم آوردند فرمود که سیاست کنند حکیم زاده گفت اگر ملک اشارت کند که گلیم مرا بیارند و بگشایند حجت استوار شود ملک گفت شاید چون حاضر آوردند گلیم را باز کردند گوسفندی بود پخته ملک گفت چه حالت است و چرا چنین کردی گفت حکمت پدر می آزمودم دیدم که همچنان بوده است که میفرمودند ملک گفت او را رها کنید و این حکمت بنویسید قطعه

حکیم دانا هر موعظت که فرماید — ز روی تجربه آن کار همچنان باشد

نصیحت حکما را بجان تقبل کن — که گر خلاف نمائی خطر بجان باشد

حکایت در اخبار آمده است که آصف بن برخیا که وزیر حضرت سلیمان بود گناهی کرد خدای تعالی بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد که آصف را بگو که اگر دگر بار از تو این گناه بوجود آید ترا عقوبتی عظیم کنم گفت عهد کردم که نکنم بار دیگر آن گناه کرد شعر

عهد کردیم و باز بشکستیم — چه توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عهد کرد و ثابت و بار سیم آن گناه فیت کرت سوم فرمان شد که اگر این بار عهد بشکند قبول قطعه

او را رها کرد بعد از یکماه باز آمد و تیغ بدست ابو مسلم داد و گردن بطوع نهاد
ابو مسلم گفت ترا بخشیدم مشرک بخندید گفت چرا میخندی گفت من با وجود کفر
بعهد دنیا وفا کردم و تو با وجود ایمان بعهد دین وفا نکردی قوله تعالی
وَاقْتُلُوهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُمْ ابو مسلم قصد کشتن وی کرد مشرک
در حال ایمان آورد ابو مسلم دست باز داشت

حکایت ادریس پیغمبر علیه السلام را چون بآسمان بردند درخواست کرد
که میخواهم تا که بهشت را به بینم گفتند نباید که بیرون نیائی فرد

هر که او رفت سوی خلد برین	نیست ممکن که او برآید باز

عهد کرد که بیرون آید چون در بهشت رفت گفت بیرون نمی آیم گفتند
بعهد وفا کن گفت مردم بعهد وفا میکنند تا در بهشت درآیند اگر وفا کنم
از بهشت بیرون می باید رفت فرمان آمد که او را رها کنند قطعه

وفا و عهد کز ان مرترا خلل باشد	بشرع و عقل خلافش اگر کنی شاید
چو وعدهٔ تو باخر وعید خواهد بود	اگر تو وعدهٔ خود را بدل کنی شاید

حکایت پیر سنجانی مرا حکایت کرد که در وقت جوانی من و یار خراسانی
با هم عهد کردیم که تا زنده ایم از یکدیگر بر نگردیم و رو براه گنجه نهادیم چهل هندو
بما رسیدند جنگ کردیم آن یار شهید شد چون دیدند که رفیقم بمرد مرا بستند
و بارها بکشادند و بردند چون شب درآمد آن یار بظلم کشته را بخواب دیدم که میگوید

ملکزاده گفت مرا ازین میوه ها انار می باید پیر دهقان رفت و انار آورد ترش بود دیگرت دوم آورد هم ترش بود و گفت ای پیر ترش وی چرا انار شیرین نمی آری پیر گفت ای ملکزاده من انار این باغ را نچشیده ام ترش و شیرین آن ندیده ام گفت مگر ملک تو نیست پیر گفت ملک من ست ولیکن مدتی شد که ملکزاده درینجا رسیده بود و من درخت می نشاندم او عهد کرد با خدا که اگر تو میوه ازین باغ بخوری من هیچ پیاده نگذارم من از برای محافظت عهد او نخورده ام ملکزاده بگریست و گفت ای پیر آن شخص من بودم میوه بخور تا من بعهد خود وفا کنم پیر گفت بیست سال تحمل کردم پند اشت که باقی عمر چندست ملکزاده گفت بیا و وزارت من قبول کن لطف عظیم کرد و گفت بیا تا هر دو یکرنگ شویم دست زیر بغل کرد و زناری برآورد و بیرید و کلمه شهادت گفت و بوزارت رسید قطعه

هر که رسد بفاصلی و برزد	در دو عالم عزیز خواهد بود
حب شد اهبه در دو عالم به	از وفا هیچ چیز خواهد بود

حکایت آورده اند که ابو مسلم مروانی رحمة الله علیه بصفاهان دست یافت مجوسی را بگرفت که از تبریز بود و در عداوت فتنه انگیز خواست که او را سیاست کند گفت که از تو چندان امان میخواهم که بتبریز روم و فرزندان را ببینم و باز آیم ابو مسلم سخن او را باور نمیداشت گفت باری درعهدم بیاز مائی تا به بینی

زنار رشته باریک چند تا بر دوش هندوان در گردن حایل کنند
۵۲ حیزا بالفتح و تشدید مفتوح و ذال معجمه

متفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم با وزیران مشورت کرد گفتند درویش را سودای فاسد گرفته اگر هزار دینار بوی دهید از سر این حکایت در گذرد ملک گفت غباریکه از خلف وعده بدیل حمیّت بار گردد از تحمل شدن از ازدواج با بنت یاد هر که بامداد پیش آید باوی مشاورت کنم اتفاقاً دیوانه در ملاقات افتاد صورت حال بگفت دیوانه گفت اگر با آن کسی که عهد کرده ترا احتیاجی هست بوعده خود وفا کن والا تو دانی ملک را این سخن موثر افتاد بعهد وفا کرد

باب ششم در بیوفائی دنیا

وعن ابی هریرة رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یزال الکبیر شابا فی اثنتین فی حب الدنیا وطول الامل

صدق رسول الله قطعه

پیر گشتیم و آز ما طفل ست	شیخ گشتیم و حرص ما برناست
حرص و آزی که اصل عصیان ست	می ندانم که از چه رست و چه خواست
گر ندانی بگویم ای خواجه	اصل هر دو محبت دنیاست

حقیقت حدیث نبوی آنست که چون مردم بطمع دنیا را دوست دارند و معشوق گرفته باشند هر چند جذب وصال زیادت میل آن زیادت باشد و حدیثی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در مذمت دنیا فرموده و حجة الاسلام آورده معنی آن اینست قطعه

اگر عمارت دنیا ز سیم و زر بودی	وگر عمارت عقبی ز خشت بودی گل

ای دریغا که عهد به پایان نبردی و مرافقت با یاران غنیمت نشمردی بیدار شدم
و در تاریکی رو براه آوردم ناگاه روشنائی آتش دزدان دیدم چون پیشتر
رفتم همه در غاری رفته بودند که تاریکتر از شکم گور و تاریکتر از رودهای مور بود
آتش کرده بودند و بارها بر در نهاده و خران رها کرده و سر نهاده **قطعه**

قوم خفته در حقیقت مرده اند	خواه ایشان را بکش خواهی بسوز
در شب تاریک یک کس آن کند	با گروهی کش که پانصد کس بروز

هیزم بسیار بر در غار آوردم و آتش افروختم و دزدان را بسوختم چون روز شد
اطراف غار پر زر دیدم و دزدان خاکسار را خاکستر خروارهای زر از آن بیابان بردم
و عهد آن دوست بیابان گفته اند وفای عهد از سه گروه محال است اول
از خوبان نمودن جمال دوم از بخیلان بدادن مال سوم از عوان بجستن مقال **بیت**

وعدهٔ وصل ز خوبان جهان هست محال	وز عوان لطف و ز ممسک بجوانمردی مال

حکایت پادشاهی در کشتی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای او خراج عالمی بود
از دستش در آب افتاد عهد کرد که هر که انگشتری را بمن رساند هر چه خواهد بدهم ملاحان که
آب آشنا بودند عجز آوردند درویشی ماهی بخرید انگشتری در شکم ماهی یافت **شعر**

کلید گنج سعادت بدر خزانهٔ اوست	بزور بازوی تدبیر کس دری نگشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود که چه میخواهی گفت آنکه بموجب عهد ملک
ملک کرده است باید که مخدرهٔ بارگاه عصمت را در عقد من در آورد ملک ازین سخن

گر شود غرّه بعیشی که کم است از ساعت	دولتش محنت و سورش همه ماتم گردد

چون عزرائیل این حکمت جبرئیل گفت آن پادشاه همان طفل یکساعت بود که از مادر یتیم مانده بود در بیابان خدای تعالی او را بپادشاهی رسانید و او دعوی خدائی کرد

حکایت چون اهل موسی و سلیمان صلوات الله علیهما در رسید نه این را امان دادند که از پای نشیند و نه آن را رها کردند که بپای خیزد شنیدی

شربت مرگ ناگهان باشد	نه کسی را ازو امان باشد
بشنوی از من این که در قرآن	نشنوی کل من علیها فان

نظم

آنکه بر اسپ طرب شاه صفت میدید	چون به سر کنبد چنین بچه پیمان میگذرد
در زمان محنت درویش بسر می آید	دولت سلطان زمان میگذرد

قطعه

چون عاقبت اینست و سرانجام چنین است	خواهی بامارت رو و خواهی بتنعّم
گر بنده اگر مفلس و گر خواجه اگر شاه	هر کس ملک الموت نگر بسته تحکّم

حکایت آورده اند که هارون رشید روزی قدح آب در دست داشت خواست که بیاشامد ابن سماک گفت پیش از حظ نفس اگر اجازت باشد کلمه بگویم خلیفه همچنان قدح بر دست گفت بگوی گفت اگر درین حالت در بیابان باشی این قدح آب بیک نیم پادشاهی تو فروشند چه کنی گفت بضرورت بخرم قطعه

دلفریب و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی نوشش و خرمی استعمال کنند ۱۲ غیاث اللغات

چه هست فانی دنیا و آخرت باقی	بجای باقی فانی نخواستی عاقل
علی الخصوص که احوال هر دو بر عکس است	چرا بعالم فانی کسی بود مائل

حکایت در اخبار آمده است که جبرئیل امین علیه السلام از عزرائیل علیه السلام پرسید که ای برادر چندین ارواح خلائق که قبض کردی ترا بر هیچکس رحم نیامد گفت بر دو کس رحم آمد یکی بر طفل یکساعت که یتیم مانده بود و دیگری بر پادشاهی که جهانرا در تحت تصرف داشت و در مدت چهار صد سال شهرستانی ساخت چهل فرسنگ و آنرا ارم خواند خداوند تعالی در قرآن یاد کرد قوله تعالی اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ دوازده شهر در وی بنا کرد چنانکه در وی یک خشت از زر و یک خشت از نقره بود و ریگهای او از لعل و مروارید بود و در جویهای آن گلاب و عسل و شیر روان کرد و در اطراف جویها درختان بساخت که تنه آن از زر و برگ آن از زبرجد و میوه آن از یاقوت و در اثنای آن سیصد و شصت ستون بود از زر و سیم و جمله به لعل و یاقوت مرصع و هر ستونی صد گز و بر سر آن ستونها تختهای زرین و بر زبر آن قصرها بنا کرده و بر هر قصری هزار دختر بصورت پری و حسن مشتری ساکن کرده چون بتماشای آن رفت هنوز یکپای پیش بر در ننهاده بود که فرمان آمد که روح او را قبض کن قبض کردم قطعه

ناگهان آنکه امیر است گدا خواهد شد	گرچه شداد ارم سازد و ور جم گردد

درمی چند بوی دادم بیری حاضر بود بگریست موجب پرسیدم گفت آن بزرگ پسر گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی بر انقلاب احوال جهان میگریم قطعه

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفتری	نام شخصی می نوشت و نام شخصی می سترد
چون نظر کردم بدفتر پادشاهی میگذشت	پادشاهی را بفرزند گدائی می سپرد

حکایت در تواریخ دیده ام که هرگاه یزدجرد شهریار بتجمل برخاستی یک فرسنگ در راه او گلاب زدندی و چون به تنعم بنشستی دوازده هزار دختر دوشیزه در حرم داشتی که هر یک را از نازکی بدن نفس چون تار جامهٔ حریر در تن می نمودی فرد

از نازکی بود تنش از جان لطیف تر	سر تا قدم ز چشمهٔ حیوان لطیف تر

هر روز چهار صد اسپ کره یکساله در مطبخ او بکشتندی و یک من دانه از مروارید ناسفته بر کباب زدندی خزینهٔ چهل پادشاهی او داشت قطعه

بخور و بخش و بده زانکه ملک عاریتی	تمتعی نه هر جز بخورد و بخشش و داد
کجا شدند انوشیروان و خسرو و جم	کجا شدند فریدون و شهریار قباد

آخر الامر زوال مملکت او بر دست طائفهٔ بود که از گرسنگی سنگ بر شکم می بستند و در وقت غنیمت مروارید را بگندم بریان برابر میفروختند و آخر هلاک وی بر دست کار سوانی بود که تاج مرصع او را بقبای نمدی عوض میکردند قطعه

بی نوا را گندم بریان ز مروارید به	برتن عریان نمد خوشتر ز تاج آهنین
لذت دنیای فانی خورد و پوشش بیش نیست	صوف نصری یا نمد مرغ مسمن یا جوین

ای خسیسی بن — شان و شکوه — باکره و دوشیزه — باورچی خانه — نفع — محتاج گرسنه — ای شتر — قسم از چرم

عادل بود ۱۲ غیاث — کره بفتح کاف و تازی و تشدید رای مهمله کره اسپ ۱۲ غیاث اللغات

مرد گر ز تشنگی بخواهد مرد
سلطنت از برای جان باید
شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از آنکه بپادشاهی نعوذ بالله اگر در گلو گیرد بکنیم پادشاهی اگر بدهی فرو رود چه کنی گفت بضرورت بدهم قطعه

چه اعتبار بود این چنین بزرگی را
که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست
خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم
که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

حکایت آورده اند که بهلول دیوانه بنزدیک هارون در آمد او را متفکر دید گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم گفت ترا این فکر نمی باید کرد اگر جهان او فا بودی هرگز این پادشاهی بتو نرسیدی قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکے
این جهان بنیاد محکم داشتے
گفت بهلول ای امیر المومنین
گر چنین بودی نه کسی آدم داشتے

حکایت آورده اند که نابینائی بود در یزد که دریوزه گری کردی و گرد در ها گشتی کودکی داشت که عصای وی میکشید بعد از مدتی کاروانی از یزد رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار من بکشایند پرسیدم که این امیر کاروان کیست گفتند پسر فلان نابینای یزدی ست

حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم ناگاه بزرگے با کوکبه و تجمل بگذشت بعد از ساعتی فقیری جامهٔ کهنه بر سر دستپیش من داشت

مشو ایمن ز خشم او بشنو	ذکر هارون و قصهٔ جعفر

چون اهل را حکایت عباسه که خواهر هارون بود متّهم کردند با آنکه هارون میان ایشان عقد نکاح کرده بود و از مضاجعت نهی کرده شخصی را امر فرمود که برو و سر جعفر نزدیک من بیار یار را با وی از یک گریبان سر برآورده بود نماز شام سرش از گریبان برداشت قطعه

نازش مکن بمال و تفاخر مکن بجاه	بازی نگر که گنبد دوّار میکند
آنرا که همچو کوزهٔ دولاب هر زمان	بر میکند ز اوج نگونسار میکند

در آن ساعت که آن شخص در آمد تیغ و طشت بدست جعفر دانست که بکشتن وی آمده است کاغذی برداشت و سطری چند نوشت و در زیر مسند نهاد بعد از چند روز که جعفر را بگشت هارون از آن شخص پرسید که در وقت کشتن چه گفت گفت هیچ نگفت سطری چند نوشت و در زیر مسند گذاشت گفت برو بیار چون حاضر آورد این معنی بتازی نوشته بود قطعه

ای که بیداد کنی بر من مسکین امروز	هیچت اندیشهٔ فردای قیامت نبود
چه خیال است ترا در دل و سودا در سر	خون ناحق کنی و بر تو غرامت نبود

هارون چون این بخواند چندان بگریست که بیخود شد چون بهوش باز آمد پشیمان شد سود نداشت

حکایت روزی بهلول نشسته بود چند کلّه سری در پیش نهاده هارون رشید بوی رسید پرسید که این کلّه‌ها چیست گفت کلّهٔ پدر من و کلّهٔ پدر تو میان ایشان فرق میجویم قطعه

برداشتم دو کلّهٔ پوسیده روز خاک	گفتم که فرق باشد هردم بجان شان

فرعون ریش خود را بگوهر مرصع کرده بود و موسی چندان نداشت که تن خود را بجامهٔ پشمین بپوشیدی قطعه

ریش فرعون که از پشم کم ست	میتواند که بگوهر پوشد
تن موسی که بهست از پشمش	نتواند که سراسر پوشد

حکایت آورده اند که اسکندر روزی بعزیمت ملکی یکپای در رکاب نهاد و یکپای در زمین بود که متفکر شد ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست اسکندر گفت اندیشه میکنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد که از بهر آن کوشش کنم قطعه

ملک عالم گر اینک آن سنجند	که ز بهرش قدم بر نجانی
شرق و غربش بدان نمی ارزد	که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین ست سعی از برای عالمی کن که لذت آن بی فنا و عشرت آن بی نهایت ست کمالات ابدی و وصل و سعادت سرمدی حاصل اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بریاضت تن و تهذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله معتدر بنی آدم ست فرد

تن روح گردد ار تو بکوشی بمعرفت	روح تو تن شود چو بجهلش بپروری

حکایت جعفر برمکی با هارون رشید بمثابهٔ یک تن بود چنانکه پیراهنی دوخته بود که هر دو پوشیدی و سر از یک گریبان برآوردی و هرگز هیچ وزیر را با پادشاه این تقرب نبوده است قطعه

ای وزیر زمانه شه با تو	گر برآرد ز یک گریبان سر

بر خاک نهاد و گفت یا من لا یزال ملکه ارحم لمن قد زال ملکه فرد

ای مالکی که ملک ترا نیست انتقال	رحمت کنی بر آنکه بر و ملک شد زوال

آین سخن بگفت و جان بداد

حکایت جهودی با عیسیٰ علیه السلام همراه شد عیسیٰ علیه السلام سه قرص نان بوی داد که نگاهدار که بوقت حاجت بکار آید جهود یک قرص ازو پنهانی بخورد شعر

نباشد کار مرد با دیانت	که با همره کند در ره خیانت
ز همراهی که آزار تو جوید ست	نه مؤمن بلکه ترسا و جهود ست

چون بمنزل رسیدند عیسیٰ نان طلبید جهود دو نان پیش آورد عیسیٰ گفت یکدیگر کو جهود سوگند خورد که از همین دو بیش نبود پیشتر رفتند نابینائی پیش آمد نگاه کردند بوستان رخش بی نرگس بصر بود و درخت وجودش بی ثمر نظر عیسیٰ چون بر آن نابینا افتاد دعا کرد بقدرت الهی بینا شد گفت بدان خدائیکه مرا این معجزه داد بگو که نان کجا شد گفت همین دو بیشتر نبود پیشتر رفتند استخوان بوسیده دیدند جهود را بدل گذشت که من یحیي العظام وهي رمیم عیسیٰ در حال باد بآن دمید زنده شد از جهود پرسید که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود چون پیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسیٰ گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از آن تو دیگری از آن آنکه قرص را خورده جهود گفت ای عیسیٰ ببخش که من خورده ام عیسیٰ بروی لعنت کرد

سلطنت ۱۲ — بهره ۱۲ — نان ۱۲ — همسفر همراه ۱۲ — کهنت ۱۲ — ای جهود — کرد فی ۱۲ — هلاک ۱۲

در حالیکه او بوسیده شده باشد ۱۲ قوله بر دی ای بر جهود خائن کذاب قلته باید دانست که جهود معرب یهود است حضرت موسیٰ در جهودی یا وحدت است و بدون یا جمع همچنین در بهت هم غیاث اللغات ۱۲

دیدم میان هر دو بوقت حیات فرق	بعد از وفات فرق ندیدم میانشان

حکایت دو کس در قطعهٔ زمینی نزاع میکردند هر یک میگفت از آن منست پیش عیسی علیه السلام آمدند عیسی گفت زمین چیزی دیگر میگوید گفتند چه میگوید گفت زمین میگوید که هر دو از آن منند قوله تعالی منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارةً اخری قطعه

آدمی را که خلقت از خاک ست	بسر انجام خاک خواهد شد
گو باول هلاک در دل کن	چون بآخر هلاک خواهد شد

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد ست چنانکه کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیاد ست مثنوی

آدمی را که میل دنیا نیست	باکس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد	تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت هارون خلیفه چون بطوس رسید دران ورکه وفات میکرد بربالا امیرانرا بخواند و بترتیب بنشاند و روی بدیشان کرد و گفت هر بالائی را پستی در عقب ست قطعه

هر که زاد از مادر اندر عز و ناز	می بباید در غم و اندوه مرد
هر که جرعه از خم دنیا بخورد	باید از پی خوردنش صد جام درد

گفت چون مرا در خاک نهید بگوئید که ای عزیز برخواری او رحم کن و ای بی نیاز بر نیاز او ببخشای پس بفرمود تا بساط مسند برداشتند و روی

حکایت آورده اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار با بداد با لشکر بسیار بسوی شکار سیر رفت مبارزان فیل تن و مردان صف شکن بر میمنه و میسره عرض داده خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد و گفت کرا مجال است که در معرض من در آید با خیال آنکه خود را بمن رساند ناگاه ملک در کنار لشکر نظر کرد درویشی را دید که سر و روی جنبانید ملک بترسید و عنان مرکب بازکشید درویش پیش آمد و گفت یا ملک مهمی دارم حاجبان پیش آمدند گفت خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش ملک نهاد و گفت منم عزرائیل ملک در اضطراب افتاد گفت چندان مجال ده که بخانه روم گفت قرآن خوانده که حق تعالی فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ چندانکه زاری کرد هیچ فائده نکرد همچنان سر بر زمین نهاد و جان بداد

حکایت آورده اند که چون اسکندر بمشرق رسید طائفه را دید که غذای ایشان گیاه صحرا بود و جامه ایشان بقدر عورت پوشی و مسکن در زیر زمین قلعه

چکنم بیشتر زرت در کفاف	انچه زر و انقلاب خواهد بود
از حلالش حساب خواهم دید	وز حرامش عذاب خواهد بود

اسکندر بملک ایشان گفت این سختی معیشت چرا تحمل میکنید ملک گفت از آنکه در طلب زیادت مشقت بیش از آن است که در بیان آید و این بیت مناسب این حکایت است

وزر بگذاشت و برفت ناگاه چهار دزد رسیدند و آن حال بدیدند چهو در انگشتند و بنشستند تا زر را قسمت کنند گفتند گرسنه ایم و یکی را بطعام فرستادند تا طعام بیارد اتفاق کردند که چون بیاید او را بکشیم و هر سه خشت را مساوی قسمت نمائیم آن شخص اندیشه کرد که زهر در طعام ایشان کند تا بخورند و هلاک شوند و خود هر سه خشت بگیرد قطعه

آنرا که دوستی زر و سیم در دل ست	خون هزار خلق بریزد بیک پشیز
در کار وان چه فرق نهد دزد راهزن	کین کافرست و فاسق وان مومن عزیز

چون طعام آورد در حال او را بکشتند و طعام بخوردند و با وی مرافقت نمودند قطعه

مکن در خون ناحق سعی بسیار	که در دنیا مکافاتش کند حق
شنیدی این مثل ای مرد بیدار	که هرگز می نخفتد خون ناحق

روز سوم عیسی علیه السلام آنجا آمد و زیر و فراز دید چهو و دزدان مردار مرده گفت الهی این چه حکمت ست که پنج کس بسبب این خشت کشته شده اند در حال جبرئیل بیامد و گفت خدای تعالی میفرماید که ای عیسی همین بیش نه بینی بعزت و جلال من که پنجهزار کس زیاده است که بسبب این خشتها بهلاک رسیده اند و این همچنان برقرارست قطعه

چه زال مرد فریب ست عالم غدار	نگر دمیل کسی کاخرش نخواهد کشت
زمان زمان بعروسی شوهر دیگر	خضاب میکند از خون شوهری انگشت

۵۱ قوله برفت یعنی عیسی علیه السلام ۵۲ پشیز بفتح بای فارسی بروزن کنیز بمعنی فلس و پول ریزه کوچک که از مس باشد و بکسر تین نیز آمده ۵۳ قوله اورا یعنی همان دزد چهارم همراهی خویش را

در وقوع کرامات چه سخن ست که در قرآن قصهٔ اصحاب کهف میخوانی
واحوال مادر موسیٰ میدانی قطعه

هر که این حال نه بیند در خود	هست منکر حال دگری
آنکه در پایهٔ نقصان خود ست	نشنود از تو کمال دگرے

جنید بغدادی گفت رحمة الله علیه در مسجد سیبویه طائفهٔ ازین معنی
سخن میگفتند یکی گفت کسی دانم که اگر بدین ستون اشارت کند زر گردد
در حال زر گشت گفت بحال خود برود در حال سنگ شد

حکایت در ملک گرم سیر بودم دوستی مرا گفت در فلان ناحیت پیری ست
صاحب فضل مدتی بمصاحبت شیخ زین الدین هندی بود بزیارتش
رفتم در راه گفتم اگر این شیخ کراماتی دارد مارا پالوده آرد بخدمت وی
رسیدم گفت مخدوم خوانی بهو آلوده است و در تمنای پالوده بزبان هندی
با مریدی گفت طبقی پالوده آوردبار دیگر گفتم اگر این اتفاقی بود اول لقمه من
بردارد گفت بگیر درویشان اکابر امتحان نکن که ایمنی اختیاری نیست قطعه

کسی که لاف کرامات میزند زنهار	حدیث او مشنو زانکه یار شیطان ست
چه احتیاج بود مرد را درین معنی	که حاصلش جذبات وصال رحمان ست

شیخ ما فرمود که کرامات درویشان ملازمت شریعت و مداومت طریقت
ومراقبت حقیقت ست واگر یکی ازین مهجور ست کرامات از وی

بدین قدر که تو بینی چو عمر میگذرد
چرا تحمل محنت کنم زیاده ازین

بسی زبان حرامم گیاه صحرا به
بسی زخانه ظلم به است زیر زمین

اسکندر ازین حدیث بگریست گفت چه میشود که مصاحبت من نمائی و تکفل وزارت کنی تا ببرکت تو امان یابم ملک مشرق بخندید و گفت میان من و تو چگونه راست آید که ترا همه کس دشمن اند و مراد وست گفت چگونه گفت از آنکه تعشق ایشان را محکم گرفته و من بر گوشهٔ چادر عروس دنیا سه طلاق بسته ام قطعه

من که ترک عشق دنیا گفته ام
کس نمی بینم که او خصم من ست

هر که با معشوق دنیا عاشق ست
آنکه او را عاشق این را دشمن ست

باب هفتم در کرامات اولیا

وعن ابي هريرة رضي الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم رب اشعث اغبر ذي طمرين لو اقسم على الله لابره قطعه

مباش منکر حال ولی یقین میدان
که هرچه خواهد مرد خدا چنان گردد

اگر بسنگ کند التفات گردد زر
وگر بکوه اشارت کند روان گردد

طائفه از معتزله منکر کرامات اند میگویند که اگر کرامات باشد میان نبی و ولی فرق نباشد جواب میگوییم که نبی دعوی میکند و ولی تسلیم مثنوی

درحقیقت ولی و پیغمبر
هردو از غیب میدهند خبر

آن نبوت ست و این تفهیم ست
آن بدعوی و این به تسلیم ست

دست در گریبان کردم و نقدی که داشتم بوی عرضه داشتم در حال دست
در هوا کرد و یکمشت زر بگرفت و در جیب من افگند و گفت أَعْطِنِي
مِنَ الْجَیْبِ وَكُنْتُ أَعْطَیْتُكَ مِنَ الْغَیْبِ و چون باد برفت بیت

گرم تو سیم و زری میدهی زکیسه و گنج	من از خزانهٔ غیبت همیدهم بیرنج

حکایت سعد یحیی گفت بنزدیک عبدالواحد وزیر بودم او را دیدم ضعیف و نیز گفتم اگر
کنافی طلبی چه باشد پارهٔ سنگ بگرفت و پیش من انداخت گفت که بگیر چون بگرفتم زر گشته بود قطعه

سنگ را بدست گیرد مرد خدا طلب	از زمین دست او بکرامات زر شود
و زر بدست گیرد مرد هوا پرست	از طالع بدش به نحوست حجر شود

حکایت روزی در پیش بزرگی بودم در خاطر آوردم که اگر کراماتی دارد
مرا پندی دهد در حال گفت ترا پندی میدهم که درویشان را بکرامات امتحان
مکن که تمنعی با دعوی است نیاید و درین کار جز تسلیم باید و تمسک بتسلیم شعر

لَیْسَ فِي الْفَقْرِ طَرِیقُ الدَّعْوَی	إِنَّمَا الْفَقْرُ سَبِیلُ التَّسْلِیمِ

سوخته باید و آتش محبت در سینه افروخته و رقعهٔ مودت بر جیب محبت دوخته
آب حسرت بر خاک ریخته و خاک حسرت بر فرق بیخته نه طائفهٔ سرمست صوت
پرست که تسبیحی بهزار سبحی بر خود بسته اند و بر دعوی خلق نشسته ریشهای
دراز و خرقه های کوتاه و جامه های سفید و نامه های سیاه حرام و
حلال بیک مذاق چشیده و تسبیح و گوهر بیک سلک کشیده مثنوی

دوست اگرچه سجاده بر هوا افگند یا بر روی آب رود قطعه

مرد درویش بی شریعت اگر	بپرد در هوا مگس باشد
ور چو کشتی روان شود بر آب	اعتقادش مکن که خس باشد

حکایت ابراهیم ادهم گفت شبانی دیدم در بیابان از وی آب سرد طلبیدم عصا بر زمین زد چشمهٔ آب روان شد تعجب کردم گفت خدا را بندگان باشند که اگر بکوه اشارت کنند روان شود در حال کوه روان شد گفت نمیگویم که روان شو کوه از جا بیستاد قطعه

هر که فرمان کردگار برد	در همه حال آشکار و نهان
هر چه در کائنات موجود است	جمله او را شوند در فرمان

حکایت بکر بن عبد الله گفت با ذو النون در بادیه بودم زمستان سرد بود از آنکه نفس هوا چون دم منکران فسرده بود و دل زمین چون بیابان بحیرا مرده پنداشتی که آسمان بغربال سیما ... ... بیخیست منکری گفت اگر رطب آوردی نیک بودی ... اشارت کرد رطب بار آورد قطعه

چون ندارد کس مسلم این سخن	گر کرامات تو دی گردد بهار
گر تو فرمائی اشارت با خزان	گل ز خار آرد بر د خرما ز خار

حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه میرفتم پیرزنی دیدم عصائی در دست و عصا به بر پیشانی بسته پنداشتم که از قافله باز مانده است

چه عجب گر ز تو شفا یابم	که ارادت هزار چند است

چون نیک شدم این رباعی را بر سر تربت وی نوشتم و رفتم رباعی

من عاشقِ نام پیر بونصر شدم	سرمست ز جام پیر بونصر شدم
از خواجگی دو عالمم ننگ آید	اکنون که غلام پیر بونصر شدم

حکایت چون شاه شجاع کرمانی بنزدیک جنید رحمة الله علیه آمد با قبا و کلاه بود شیخ او را اعزاز بسیار کرد مریدی بود او را بدل انکار کرد چون شاه شجاع برفت مرید از عقب او روان شد بخرابه در آمد و بخفت ماری را دید که گرد وی حلقه زده بود و شاخِ ریحان در دهان گرفته شاه را باد میکرد

حکایت سفیانِ ثوری رحمة الله علیه با شبان راعی بحج میرفت شیری پیش آمد شبان بترسید سفیان گوش وی بگرفت و بمالید و از راه دور کرد و گفت اگر بیم شهرت نبودی تا مکه زاد بر پشت وی نهادمی قطعه

ای بسا شیر کز رهِ معنی	همچو روباه شد برین درگاه
شیر مردِ رهِ خدا شو تا	شیر گردد بنزدِ تو روباه

بزرگی گفت با ابراهیم خواص در بادیه بتوکل میرفتیم و با ما هیچ نبود هر گاه که گرسنه و تشنه میشدیم سفرهٔ نان و کوزهٔ آب حاضر گشتی تا کعبه همین قیاس بود

حکایت آورده اند که سلطانِ اولیا برهانِ اصفیا قطب الانام شیخ احمد جام قدس الله سره بالاکرام با جمع مریدان نشسته بود یکی از

نشنیدی که زاهدی در خاف
که من امروز با خضر بودم
دوش خفتن گزاردم در شام
مجد خوافی شنید گفتا هان
این حکایت بجز حکایت نیست

از کرامات خویش میزد لاف
پیش الیاس دی نیاسودم
وقت صبح آمدم به تربت جام
چند گوئی حدیث بی برهان
این ولایت درین ولایت نیست

بحر دیگر

ای پایمال نفس شده از برای مال
مال و منال هیچ نکند باکسی وفا
گاهی اسیر زر شده گاهی حریص زر
تا چند در حجاب نفس مانده

یک لحظه از برای خدا نفس را بمال
از بهر مال بر در هر ناکسی منال
گه چاکر عبادی و گه بندهٔ عیال
ای قانع از مشاهدهٔ لطف ذو الجلال

حکایت بر سر تربت ابو نصر انزاد رحمة الله علیه بودم عظیم رنجور شدم چنانکه گفتی تنم از ضعیفی موی شد و سر از خشکی کدوی پشتم از نحیفی چون چنگ دوتا و رگ جانم همچو ابریشم ربابی پیدا اگر ثقل جامه بر تنم نبودی بادم از خفت بربودی در چنین حال بحق استغفاری خواستم و تضرعی آراستم گفتم مرا بسر خاک پیر برید چون آنجا رسیدم بسیار نالیدم و قدری از آن خاک در خود مالیدم هنوز بخانه نرسیده بودم که در خود صحت تمام دیدم و گفتم قطعه

ای بزرگی که تربت پاکت
نو شد از روی دردمند انست

طریقِ توکل اگر میروی	بکن در همه حال دل مُنقلب
خداوندِ روزی دهنده چه گفت	و یرزقه من حیث لا یحتسب

حکایت عبدالرحمن صوفی گفت از عم خویش شنیدم که گفت در خدمت ابویزید بودم گفت بیا تا باستقبال دوستی رویم چون بدروازه رسیدیم ابراهیم بشر بود ابویزید گفت اگر میخواهی ترا شفاعت کنم گفت من چه لیستم همه عاصیان را درخواه که اگر بیامرزد هنوز مشتی خاک بیش نخواهد بود وازین حکایت هم کرامات آن بزرگ و نیز همت این معلوم میشود قطعه

چه حاجت ست که تخصیص میکنی بدعا	بگو زراه تضرع که ای مقدرِ پاک
اگر گناهِ همه عاصیان بیامرزی	چه قدر دارد در حضرتِ تو مشتی خاک

حکایت آورده اند که یکی از ملوکِ فارس دختری داشت صاحب جمال مدتی رنجور شد ارغوانِ جمالش رنگِ زعفران گرفت مثنوی

تا مهِ عارضش خسوف گرفت	آفتابِ رخش کسوف گرفت
نرگسش بسکه وصفِ بیماری	کرد بیمار گشت پنداری
گل زخارِ رخش زبیمِ مرض	از رخ ارغوان گرفت عرض

هیچ علاج به نمیشد سهیل بن عبدالله را بر سرِ بالین بردند فاتحه خواند در حال دختر صحت یافت ملک گفت بچه علاج کردی گفت بفاتحه گفت از ما چرا موثر نیست گفت شما از دلِ بیمار میخوانید ازان کارگر نمی آید قطعه

فرزندان وی از مکتب آمد پرسید که چه خوانده گفت قُل هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اورا پیش خواند و قدری سنگریزه بر سر وی نثار کرد در حال زر خالص شد **قطعه**

محقق ست کرامات اولیا اورا	که از دریچهٔ دانش نظر تواند کرد
کسی که در نظرش سنگ و زر یکی باشد	عجب نباشد اگر سنگ زر تواند کرد

حکایت سلطان طریقت برهان حقیقت مرشد آگاه ولی درگاه سالک عالم توحید شاه خراسان شیخ ابوسعید قدس الله روحه دین و دنیا باهم داشت تا غایتی که میخهای طویلهٔ اسپان از زر ناب کرده بود منکری اعتراض کرد که شیخ ما را از دنیا منع میکند و خود جمع **قطعه**

ای که گوئی گرد این دنیا مگرد	خویشتن اوّل ز دنیا دور باش
گر طبیب از آتش منعم میکند	گو مخور خود گر نباید خورد آتش

شیخ این اعتراض از وی دریافت دست وی بگرفت و بطویله کشید گفت میخ زر که می بینی ما را در گل ست نه در دل **مثنوی**

ای که سیم اندر کفم بینی مقیم	از غمش دل خسته دارم همچو سیم
میخ زر ای دل رسیده در گل ست	نی هوای زر چو میخم در دل ست

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه گفت اول تجارت میکردم در زیر درختی فرود آمده بودم مرغکی نابینا از درخت در افتاد و منقار بر زمین زد دو سکره پدید آمد در یکی آب بود در دیگری دانهٔ سیر بخورد و بر شاخ برفت توبه کردم و توکل هرگز غم روزی نخوردم **قطعه**

باب هشتم در آداب نفس

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ادب النفس خیر من ادب الدرس قطعه

جز بعلم و ادب که آن تقوی ست	هیچ کس نیست از کسی بهتر
ادب علم بهتر از همه چیز	ادب نفس شد ازان بهتر

بدانکه ادب دو قسم ست یکی با حق که امتثال اوامر و اجتناب نواهی ست بلکه ترک اغراض نفس کردن و گرد مکروه نگشتن که آنرا تقوی گویند و آن سبب کرامت بنی آدم ست فقوله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقکم دوم با خلق که حسن معاشرت و لطف انتعاش ست که گفته اند مثنوی

امر حق را بزرگ باید داشت	خویشتن را ز جمله کم پنداشت
هر که این هر دو دارد اندر ذات	آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شیوه است بری	دیو سار ست نام او نبری

در آداب النبی آورده است که هرگز پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم در پیش هیچکس پای دراز نکرده است و آب دهن نیفگنده و در قضای حاجت او را هیچکس ندیده و بسلام کسی بروی سبقت نکرده قطعه

مصطفی را هزار معجزه بود	که بر دم همی نمود مقیم
بهترین هزار معجزه اش	ادب نیک بود و خلق عظیم

گفته اند که بیشتری از خلائق بگروید ند بسبب خلق و ادب مصطفی بود علیه الصلوة والسلام قطعه

بدانکه مرده آنکس بود که از دم وی
خلاف آنکه به پیش تن درست رود
خلاص خسته بیمار یابد از تیمار
شود ز بار گرانش روان سبک بیمار

حکایت ابو عمرو واسطی گفت در کشتی نشسته بودم ناگاه افواج امواج در تراکم افتاد و امواج دریا در تلاطم آمد من و عیال من در تخته ماندیم تشنگی غلبه کرد شخصی را دیدم در هوا اسابیله زر در دست و کوزه از یاقوت پر آب گفت بگیر بستاندم و آبی خوشتر از عسل خوردم گفتم بچه عمل بدین مقام رسیدی گفت قدم بر هوا نهادم تا قدم بر هوا نهادم قطعه

ترا گر هوای بهشت آرزوست
ز شهوت قدم بر هوا نه که تا
مرو در پی آرزو و هوا
نهی از کرامت قدم در هوا

حکایت احمد ابراهیم گفت بدجله رسیدم کشتی نبود دیدم حافی پای بر روی آب نهاد و چون باد بگذشت من حیران شدم چون بدین طرف آمدم در قدم وی افتادم گفت با کسی مگوی که بمرتبه چه رسیدم قطعه

ز آب و آتش و خاک ست و باد طینت تو
بروی آتش شهوت کسی که خاک کند
نکو نباشد اگر خلقتت ز یاد رود
عجب مدار که بر آب همچو باد رود

حکایت بزرگی گفته است که درویشی بمن اشارت کرد که بیا و مرده بشوی روان شدم در خانه رفت و سر نهاد چون پیش او شدم مرده بود در وقتی که او را می شستم خلال محاسن فراموش کردم دستم بگرفت و در محاسنش کشید هاتفی آواز داد که بنده ما هرگز یک ادب فوت نکرده است

زعادت بتدریج خو کرد باز		تواند و لیکن بعمر دراز

حکایت آورده اند که در مدت عمر خویش امام ابو حنیفه در بازار کاغذگران بی وضو نگذشتی که گفته اند بیت

ادب چو لازم علم ست پیش اهل خرد		چگونه علم بود هر کرا ادب نبود

حکایت امام زفر از سایر اصحاب ابو حنیفه بمنصب علم زیادت بود و وقتی نظر در پیش داشت بترک ادبی از وضع مذهبی بفتوا در روزی امام ابو حنیفه رحمة الله علیه بر کنار جوی وضو میساخت و زفر بالای وی طهارت کرد بی آگاهی بیت

هر که با پیر ادب گوش ندارد بیقین		هرگز از علم و ادب بهره ندارد در دین

حکایت آورده اند که شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه روزی در مسجد جامع هرات روایت میکرد یکی از راویان را فرو گذاشت بود حافظ مقدسی شاگرد وی بود بر سر جمع بر پیر تخطیه کرد پیر گفت بهره نیابی ما بقی عمر هرگز از علم بهره نیافت و هر جا که بگذشتی کودکان با وی استهزا کردندی و احترام وی در نظر خلق نگاه نداشتندی قطعه

بی ادب را کجا بود حرمت		گر ندارد نگاه حرمت را
تا نباشی سیاه رو چو قلم		رکو میان بسته دار خدمت را

حکایت محمد حسین شیبانی بشاگردی امام اعظم ابو حنیفه آمد در پیش امام نمی نشست و میگفت شاگردی بندگیست باید که بنده در پیش خواجه نه نشیند رباعی

گفت با دستور خود شاه عجم	گر چه معنی یافت این دولت عرب
گفت این دولت خدای بود لیک	از ادب ای شاه ایران از ادب

وعظ ادب در آشامیدن آب چهار چیزست بنشستنی و بسه گرت آشامی و دیگر در آب نه دمی و کناره کاسه پاک کنی قطعه

شربت آب اگر بیاشامی	مستحب ست حفظ چار ادب
تو بدینها قیاس کن احوال	تا تو اسنی نگاه دار ادب

امّا دست برداشتن در وقتی که کسی آب خورد درین اختلافست بعضی ادب گفته اند و بعضی بدعت امّا ادب معتبرست ازانکه در کتابی دیده ام که چون پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم آب خوردی جبرئیل علیه السلام دست برداشتی خواجه ازو پرسید که سبب چیست گفت دعا میکنم تا ترا در گلو نگیرد پس موافقت جبرئیل باشد قطعه

اگر نان در گلو گیرد کسی را	تواند دفع او از آب خوردن
معاذ الله بجای نان اگر آب	بگیر داز چه شاید دفع کردن

امّا در نان خوردن ادب پنج چیزست ابتدا و اختتام بنمک کنی و لقمه را خرد گیری و باد بر طعام نه دمی و با طراف نظر نکنی و از پیش خوری و این از همه بهترست آب خوردن در میان طعام از ادب دورست و در حکمت عظیم منع کرده است یعنی اعادت کند زود باشد که عادت کند و خو باز کردن ازان دشوار باشد مثنوی

هر آنکس که کاری اعادت کند	بتدریج آن کار عادت کند

همه صفات از روی نیکوتر و زشت رو را همه اخلاق از چهره بدترست قطعه

هر که محبوب ست هست افعال او	یک بیک از روی او محبوب تر
وانکه ناخوبست هم رویش نکو	کز همه اوصاف رویش خوبتر

بحکم حدیث نبوی سَلِ الصَّبِیحَ وَلَوْ بِاَدْوَانٍ اگر از مال او نصابی نیابی از جمال او نصیبی بتو رسد بخلاف زشت روی که سلسلهٔ موی وی از بار منت گران ترست پیش امام آمد و گفت ای خوب صورت محبوب سیرت حاجتی دارم امیر المؤمنین پرسید که چه حاجت داری گفت آنکه مرا ده هزار دینار قرض دهی تا غنیم را دفع کنم و عذاب دَین رفع پس بتدریج بخدمت رسانم و خاتمت آن بمنت قطعه

مزد و منت بهم چگونه بود	بشنو از من اگر نمیدانی
آنچه وام می دهی بمسکینی	پس بتدریج باز بستانی

امیر المؤمنین بگریست و گفت من نیز بتو حاجتی دارم توقع آنست که رد نکنی گفت چیست گفت فردا مرا بنخاس بری و بفروشی و قرض خود را ادا کنی خواجه متفکر شد امیر المؤمنین سوگند داد چاره ندید آنگاه امیر المؤمنین را بنخاس برد و بده هزار دینار بفروخت و قرض خود را ادا کرد قطعه

مگردان سائلان را از در خویش	اگر مردی بهیچ احوال مردود
نداری زر ز بهرش تن فدا کن	فَجُودُ النَّفْسِ اَقْصَی غَایَةِ الْجُودِ

ترسائی او را بجریده پرسید دین تو چیست گفت وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِی

گفت ضِلّی مما سِنِّكِ یا امیر المؤمنین اگرچه هر دو راست بودند همه انصاف دادند که فراست خلیفه زیاده بود و بسبب این مرتبه کسائی افزود قطعه

هر چه مُوهِم بود به بی ادبی	گرچه از روی وضع باشد راست
چون بپرسند آن نباید گفت	که جوابش بنزد عقل خطاست

قطعه

بر زبان آوری لطیف و ظریف	گر ز طریق ادب کرانه کند
بر زمانه گذار او را ز انک	بی ادب را ادب زمانه کند

حکایت آورده اند که دران وقت که امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه از آل عباس بگریخت بشهر ری افتاد شاهزاده سه شبانه روز دران شهر هیچ طعام نخورد و هیچکس تیمار شام و چاشت او نکرد بسبب عالی حسب متعالی او رخصت نمیداد که رسم سوال بنیاد نهد و آبروی او بهر نان بر باد دهد قطعه

ز بهر نان ندهم آبروی خود بر باد	ز تاب آتش شهوت اگرچه خاک خورم
در احتیاج بمردن هزار بار مرا	که احتیاج بنزد لئیم سفله برم

روز چهارم که مجاعت بغایت رسید و استطاعت بنهایت از خانه ببازار آمد خواجه را دران شهر هزار دینار قرض بر آمده بود غنیم بتقاضا بدرخانه آمدن خواجه از قرض بگریخت ناگاه نظرش بر امام افتاد روی بحضرت وی آورد و با خود گفت هر که را صورت خوب ست سیرت محبوب ست و بزرگان گفته اند خوبرو را

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما	جز کوزهٔ شکسته و جز نان پاره نیست
اینست هم ز بهر آنکه ز آبی و لقمه‌ای	بیچاره را بزندگی خویش چاره نیست

کس فرستاد و پیرزن را بخواند و حال وی بگفت گفت رای پادشاه چه صواب است می‌گفت طشت زرین و آفتابهٔ سیمین بخانهٔ پیرزن فرستم گفت ای پادشاه صواب است ولیکن پیرزن خجل شود و پادشاه پندارد که او را منع می‌کند گفت این همت لائق همت تو نیست گفت من می‌گویم که تو او را بانعام تخصیص مکن که داند پادشاه را اطلاع هست بر حال زنان فقرای تا چهل آفتابه و طشت زرین بدر همسایگانی که در حوالی اند بدهند تا بداند که احسان پادشاه عام است و خجل نشود قطعه

همت بلند کن که ز بی همتی کسی	قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او	در پایه‌ای که هست معالی نیافتست

حکایت اعرابی نزدیک عبدالملک مروان آمد و گفت اِنِّی رَجُلٌ فَقِیرٌ وَلِی بُنَیَّاتٌ جُوَّعٌ وَلَکَ مَالٌ فَاِنْ کَانَ حَقَّ اللّٰهِ فَاَعْطِ عِبَادَهُ وَاِنْ کَانَ حَقَّکَ فَتَصَدَّقْ فَاِنَّ اللّٰهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِینَ وگفته اند رباعی

تو مال داری و درویش مستمند نیاز	گه سؤال نظر سوی مال خویش انداز
اگر از آن حق است آن به بندگانش ده	اگر از آن تو چیزی ز بهر حق در باز

عبدالملک را خوش آمد و هزار دینار بوی داد و گفت اگر مستحقان سؤال چنین کنند محروم نمانند قطعه

گر بحسن سؤال پیش آید	گاه حاجت فقیر مسکین حال

ابراهیم و اسحق و یعقوب دانست که از دودمان نبوت و خاندان مصطفویست چون بامداد شد ترسا شلیل نوی داد و بباغی فرستاد که اگر تا بیگاه این پشته را هامون نسازی بعقوبت مقرون کنم امام زاده بیل بنهاد و سر بحضرت فرستاد و مستقبل قبله بنشست پیش از موعد ترسا دید که آن شغل کفایت کرده بودند شبانگاه ترسا بباغ آمد پشته را هامون دید و بیل سرنگون گفت این شغل بجهد تو راست نیاید و این کار بکفایت کس درست نشود بگو که این مهم که ساخت و این مصلحت که پرداخت گفت همان که مرا در بندگی تو انداخت ترسا دانست که این دین حق ست و این شریعت محقق در حال زنار کین از میان بگشاد و کمر دین به بست و در قدم امام افتاد و زبان بکلمهٔ شهادت بگشاد و باخلاص تمام عقد اسلام به بست و هفتاد کس از اهل وی باو موافقت کردند قطعه

یک سخن ار بشنوی بصدق ارادت	شاخ مرادت بروزگار برآرد
کار فرومانده برآر که ایزد	روز فروماندگیت کار برآرد

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود پیرزنی را دید بکوزهٔ شکسته وضو میساخت هر چند میخواست که کوزه راست بنهد می افتاد و آب میریخت نوشیروان بگریست و گفت رعایای من چنان شکسته و تنگدست اند که بکوزهٔ درست دسترس ندارند و بحقیقت درویشی این مقدار بس ست قطعه

عزیزان از خردمندی دورست و از دین و دیانت مهجور عبد الله گیلانی گفت
ایشان را پیش من فرستاده تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند
اگر این شکایت کرده اند بشکرم جزا ده و اگر دیگری بغیرتش سزا قطعه

گر پسرش گوید از او ستاد	نه ادیب ست بلکه هست ندیم
گر شکایت کند یقین میدان	که نکو مشفق ست در تعلیم

من این خدمت ایشانرا از برای آن میفرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت
رسند و بر ماندهٔ متنعم نشینند قدر بر پای استادگان بدانند و از ایشان
یاد کنند و خرد را بغور کار بار رسانند قطعه

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت	کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با همه مردم بسویت	گاهی که نداند بملک احوال خواشی

حکایت در اخبار آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا برسالت
و پیشوائی بنی اسرائیل فرستادی تعلیم ملک داری فرمای که من چندین گاه
شبانی کرده ام اکنون پادشاهی می باید کرد خطاب آمد که ای موسی پادشاهی
همان شبانی ست چنانکه گوسفندان را از فتنهٔ گرگ نگاه میداشتی
اکنون بندگان مارا از گرگ فتنه در پناه نگهداری قطعه

شنیدی آنکه در تمثیل گویند	رعیت گوسفند و شه شبان ست
ز گرگ ایمن بود آن لحظه گله	که در حفظ شبان مهربان ست

غالب حال آن بود که غنی	شرم دارد ز روی حسن سوال

حکایت سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقرا چنان فقیر نمود که وقتی خر بنده بوی رسید گفت این تو بره کاه را بردار و بلشکرگاه سلمان بر سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیر است بترسید و در قدم افتاد سلمان گفت این کار را از برای خود کردم به سه وجه نه از برای تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر از من دفع شود دوم آنکه دل تو خوش شود سوم آنکه از عهده حفظ رعیت بیرون آمده باشم مثنوی

چه خوش گفت با شاه ایران وزیر	که ما گوسفندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمی رود بر رمه	گرا غیر چوپان بود مظلمه

حکایت عبدالله گیلانی زوزنی فاضلی عظیم بوده است و فضل و درا متی مذکورست و ادب او در پیشه مشهور سلطان محمود غازی نور الله مرقده اورا بادبی فرزندان خود آورد و تادیب فرزندان سلطان را چون خوان کریمان بر پای داشتی و چون سفره بخیلان لب و دهان بسته یکی کوزه بدست گرفتی و دیگری دستار قطعه

ز روی قدر عالم بیش از انست	که قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز هنر جای رسیدست	که کمتر خادمش مخدوم گردد

روزی فرزندان بنزدیک سلطان رفتند و گفتند که اوستاد با ما چه خواری میکند سلطان پیغام داد که فرزندان من شاگردان تو اند نه خادمان خواری کن و

اوبرا امان دادی مرا عوض آن ده **فرد**

چون یکی را از کرم دادی امان	دیگری را از عطا ضایع ممان

موسی گفت عوض چه میخواهی گفت همان مقدار گوشت موسی کارد برپای نهاد گفت از دست میخواهم گفت اگر رزق تو در دست من بود ترا ضایع نگذارم کارد بر دست نهاد **فرد**

خواهم که مراد تو بر آرم پیوست	اما بمرادم نرسد دامن در دست

گفت از پهلو میخواهم گفت از ان چه بهتر که مستحق از پهلوی من خورد و کارد بر پهلو نهاد **بیت**

پشت آنکس قوی بود در دین	که ز پهلوی او خورد مسکین

گفت از شکم میخواهم گفت شاید از شکم خود باز گیرم و بسائل دهم و کارد بر شکم نهاد **قطعه**

چون سوالی کند ز تو درویش	از سر احتیاج و روی نیاز
چه مروت بود که از بهر شکم	لقمه از شکم نگیرے باز

گفت از دل میخواهم گفت چه امر و هرچه دهد از دل دهد تا من از جان دهم و کارد بر دل نهاد **فرد**

چه باشد عطا آنکه از دل دهی	نه آن کز ضرورت بسائل دهی

چون کارد بدل رسید گنجشک از آستین وی بپرید و جانور از صورت بگردید نظر کرد جانور جبریل بود و گنجشک میکائیل گفتند ای موسی این که دیدی همه تمثیل بود و صورت تاویل آنست که کوه عظیم چشم بود که باول خوردن آن دشوار بود و لذید و خوشگوار و آن نیکوئی که پنهان نماند و آن صعوه مظلوم و آن جانور سائل محروم **مثنوی**

نشنیدی چه گفت پیر هرات	با مریدان خویش در کلمات

ای موسی تعلیم اول آنست که فردا چون از خانه بیرون آئی اول چیزی که بینی بخور دوم را بپوش سوم را پناه ده چهارم را بطلوب رسان روز دیگر موسی از خانه بیرون آمد کوهی عظیم دید چنانکه کوه همت قانعانست که سر بلندی آن گردشیده یا ارتفاع درجهٔ عالمانست که بغایت کمال رسیده موسی علیه السلام با آنکه طول آن طور دیده بود در آن حالت بترسید که خوردن آن متعذر دید اما بموجب فرمان روی بوی نهاد چندانکه پیشتر می آمد خرد تر مید شد چون نزدیک رسید بمثال لقمهٔ دید بر گرفت و در دهان انباشت و حلاوتی تمام دید **قطعه**

ای بسا کارها که در آغاز	هست نزدیک آدمی دشوار
چون توکل نماید و تسلیم	سهل گردد بعاقبت آن کار

چون پیشتر آمد طشت زر دید دانست که پوشیدنی است چندان که خاک بر سر زر می‌کرد زر بر سر خاک می آمد در پوشیدنش عاجز گشت از انجا درگذشت **قطعه**

چو بیندم در حق زر بر سر خاک	لکن خاک اهانت بر سر زر
چرا بر سر کند خاک آن تهی مغز	ز بهر زر که خاکش باد بر سر

چون پیشتر آمد گنجشک دید بوی رسید صعوه صفت متحرک و دوان و پروانه وار منهتک و حیران گفت مرا پناه ده در آستین خودش جای کرد چون پیشتر آمد عقابی بوی رسید بال عتابی گشاده و پنجهٔ عذاب کشیده گفت ای موسی این گنجشک صید من بود بسی در عقبش پریده بودم و منازل مهیب بریده

که اهل مصر را چون دیدی گفت همه محلّی بالعلم و مزیّن بادب بوده اند تا غایتی که در
یک مجلس از حجّامی سه ادب تعلیم یافتم اوّل آنکه موی بهم میچید سر در هوا داشتم
دست بر سرم نهاد که سر فرود آر که تا روی تو بقبله باشد **قطعه**

روی در قبله کن بهر کاری	گر رضای خدا همی طلبی
زانکه در قصّه خویش آورد ست	این ادب شافعی مطّلبی

دوم چون سرم حلق میکرد دست بر جانب چپ داشتم دستم بر داشت که در کارهای خیر راست میل باید کرد **قطعه**

بهر کار از راست آغاز کن	چو خواهی که کار تو محکم بود
نه بینی که مردم مثل میزنند	چه از راستی بگذری خم بود

سوم چون سرم را تراشید بر خاستم و موی را رها کردم گفت فضلهٔ موی را
در خاک دفن کن که هر چه از حیوان باشد حکم حیوان دارد **شعر**

فِی ذٰلِکَ سَمِعْتُ مِنْ کِتَابِ الْبُرْهَانِ	جُزْءُ الْحَیَوَانِ عِنْدَ قَوْمٍ حَیَوَانٌ

بیت

ز تن هر انچه جدا شد بخاک دفنش کن	که اصل آن همه خاک ست و خاک خواهد شد

ثمرهٔ ادب با پیران برخورداری از جوانی بود و تمتّع از عمر و زندگانی گفته اند
هر که عصای پیری بی عافیت کشید عصای پیری بعافیت کشید و هر که
موی سفیدی را دست گیرد موی سفید را بدست گیرد **بیت**

عصایش گر بگیری دست هر پیر	شوی تو پیر هم پیر عصا گیر

خشم خوشتر زهر چه خواهی خورد	کرم بست به زهر چه خواهی خورد
داد بهتر زهر چه خواهی داد	عدل نیکوتر از همه بنیاد

حکایت آورده اند که سلطان محمود غازی را عادتی بود که کیسهای زر برداشتی وگرد خانهٔ مستحقان میگشتی و در خفیه ایثار میکردی قطعه

چه به است از زکوهٔ پنهانی	گر ز ریا و نفاق باشد دور
گر رضای خدا بود مقصود	داند او هم عیان و هم مستور

حکایت در قصص آورده اند که در عهد عیسی علیه السلام درویشی بر باغی رسید و خوشهٔ انگور طلبید مالک باغ بیرون آمد و گفت اگر انگور بهر کس میدادم بسر که نمیرسید درویش گفت اگرچه انگور تو ندیدم بتو بخشیدم که سرکه ابروی تو بسی ترش دیدم قطعه

چو مفلسی بدر باغت آید از ره دور	سخاوتی کن باوی بخوشهٔ انگور
مزن بنیش چو کژدم دلش مکن مجروح	وگرنه بر تو گمارند لشکر زنبور

خواجه چون در باغ رفت بجای هر خوشه کله دید معلق شده نزدیک عیسی علیه السلام آمد و فریاد برداشت و ماجرای حال بگفت عیسی علیه السلام گفت آن کله های مالکان باغ ست که پیش از تو بوده اند رباعی

از بوستان و باغ چه نازی که بوده اند	پیش از تو خلق مالک این باغ و بوستان
رفتند و بعد از ایشان این بوستان و باغ	تملیک دشمنان شده میراث دوستان

حکایت امام شافعی رحمة الله علیه چون از مصر به بغداد آمد محمد حسن از وی سید

پسر چون از مستی بهوش آمد او را گفتند که چرا چنین کردی پسر پشیمان شد کارد برداشت و دست خود را ببرید قطعه

بندگی خداست ای دانا	خدمت مادر و پدر همچون
که و بالوالدین احسانا	در کلام خدا نخوانده ستی

سلیمان پسر را طلب کرد پسر آمد و دست بریده را آورد پدر آن حال بدید فریاد و زاری برآورد و انتقام و تظلم خود بگذاشت و گفت کاش هر دو چشم من برکشیدی و دست خود نبریدی سلیمان را از گریه او رحم در دل آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت دعا کن سلیمان دعا کرد هر دو تندرست شدند حکایت آورده اند که جوانی گناه کار و مست روزی با تنجار و بقبله نشست حرمت قبله او را بدل بگذشت در حال روی بگردانید خداوند تعالی و تقدس او را بمقام ولایت رسانید قطعه

در همه حال و بهر وقتی نکوست	حرمت از پیر و جوان و نیک و بد
دشمن از حرمت شود ای خواجه دوست	دوست از بی حرمتی دشمن شود

حکایت آورده اند که حاتم طائی را سفیهی بسیار جفا کردی و او هیچ نگفت و توقف میکرد هر چه ممکن بود گفت قطعه

لائق نبود جدال کردن	با بیخردان ز مرد عاقل
با وی نتوان قتال کردن	گر سگ بخصومت کند بانگ

گفته اند سبب درازی عمر عوج بن عوق که بقیهٔ قوم عاد بود تا عهد موسی پیغمبر علیه السلام بزیست آن بود که بر سر راه نشسته بود و پای دراز کرده چون پیری بوی رسیدی پا را باخود کشیدی بیت

اگر بایدت تا شوی سرفراز	مکن پیش پیران زره پا دراز

حکایت وقتی هارون رشید خوابی دید که عقد مروارید دندان در درج دهان او متفرق شده و رشتهٔ پروین اسنان چون بنات النعش متفرق گشته معبری را بخواند که تعبیر کن گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند هارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود تا مجموع دندانهای معبر را بر کشیدند قطعه

با بزرگان سخن بحرمت گوی	تا ترا جاه و حرمت افزاید
گرچه با شاه راست باید گفت	لیک هر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عز و دولت و خلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد امیر المومنین را خوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت این همان معنی دارد لیکن به تهذیب ادب آراسته آمد قطعه

سخن را دو رویست در جمله حال	یکی روی خوب و دگر روی زشت
ازان روی زشتش بدوزخ برند	وزین روی خوبش بسوی بهشت

حکایت در روزگار سلیمان پیغمبر صلوة الله علیه پسری با پدر در حالت مستی بی ادبی کرد طپانچه بزد و یک چشم پدر را کور کرد پدر شکایت پیش سلیمان برد

گفت در یک سخن هم خطا و هم صواب چون باشد گفت از انکه جواب آن بود که گفتی صواب بود و از ان که با وجود من در جواب شروع نمودی خطا کردی قطعه

جواب مسئله گفتن بحضرت استاد	اگرچه عین صواب است هم خطا باشد
ز روی شرع سوالی کنم جوابم گوی	به پیش آب تیمم کجا روا باشد

حکایت آورده اند که امام اعظم صافی صوفی ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه در مسجد کوفه درس میگفتند جمعی کودکان بر در مسجد گوی می باختند کودکی بود دران میان هرگاه که نظر امام بروی می افتاد اتمام بر میخاستند موجب پرسیدند فرمود که این کودک پسر استاد من ست از پدر او یک مسئله یاد گرفته ام گفتند ای امام مسلمانان او پسر سگبانی ست گفتند آری این مسئله از پدر او یاد دارم که سگ آن زمان بالغ شود که در بول کردن یک پای خود را بردارد اگر حرمت فرزند او فرو گذارم از علم برخورداری نیابم قطعه

علم علم سنت گرچه سگبانیست	هم ازین مرتبه بگیر قیاس
هر کرا نکته بیاموزے	سگ بود گر ندارد از تو سپاس

باب ششم در صحبت داشتن ابرار و اجتناب اشرار

وَعَنْ اَبِي هُرَيْرَةَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ اَنَّهُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اَلنَّاسُ عَلٰى دِيْنِ خَلِيْلِهٖ فَلْيَنْظُرْ اَحَدُكُمْ اِلٰى مَنْ يُخَالِطُ مثنوی

گفت هرچه دیگر خواهی اینجا بگوی که در قبیلهٔ من سفیهان و بی ادبان باشند نباید که ترا
برنجانند و درین فعل تو بیگناهی چون نادان سفیه و بی عقل و بی ادب و احمقی قطعه

بی عقل اگر گناه کند عفو کن ازو — بروی بغیر عفو ترا هیچ راه نیست
زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه — آنرا که عقل نیست گناهش گناه نیست

حکایت سحرهٔ فرعون یک ادب با موسی گوش داشتند که تو عصا بیشتر
می افگنی یا ما که قوله تعالی اِمَّآ اَنۡ تُلۡقِيَ وَاِمَّآ اَنۡ نَّكُوۡنَ نَحۡنُ الۡمُلۡقِيۡنَ
خداوند تعالی ایشان را بنور ایمان مشرف گردانید قطعه

جادوان گفتند با موسی که تو — بیشتر ثعبان بیفگن بر زمین
زین ادب در لحظه ایمان یافتند — گفتند اٰمَنَّا بِرَبِّ الۡعٰلَمِيۡنَ

حکایت آورده اند که روزی شخصی بحضرت سید کائنات آمد و مسئله پرسید
هنوز طوطی شکرخای اَنَا اَفۡصَحُ الۡعَرَبِ وَالۡعَجَمِ لب بیان نگشاده بود
و بلبل خوش نوای اَنَا اُوۡتِيۡتُ جَوَامِعَ الۡكَلِمِ بیان نداده بود که خلوت
نشین اوقات ثَانِيَ اثۡنَيۡنِ اِذۡ هُمَا فِي الۡغَارِ یعنی رفیق شفیق ابوبکر صدیق
رضی الله عنه پیش از رسول علیه السلام جواب گفت خواجه تبسم فرمود و تعجب نمود قطعه

تبسم کن و نرخ شکر شکن — سخن گوی و بازار گوهر شکن
برافشان ز رخ زلف عنبر فشان — رواج گل و قدر عنبر شکن

ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مگر خطا گفتم گفت هم خطا گفتی و هم صواب

سگی که در پی نیکان دوید چند قدم	خدای گفت که او نیز هم از ایشان است

حکایت جماعتی مشرکان عرب با رسول علیه السلام گفتند که اگر موافقت ما میخواهی ترک موافقت این گدایان کن پیغمبر علیه السلام فرمود که هرگز این نکنم گفتند پس یا از جهت ما مجلس دیگر مهیا کن که از ایشان خالی باشد فرمود که چنان کنم برین قرار دادند که این خود لائق ست فرد

دوستان را لحظه با دشمنان بودن خطاست	یار با اغیار دیدن غصهٔ باشد عظیم

روزی که نوبت توانگران بود درویشی نابینا نام وی عبد الله ابن ام مکتوم خود را بغنیمت استماع کلام در میان آن جماعه انداخت و برگردن این و آن می افتاد پیغامبر علیه السلام بامید گردیدن آن کور چین در جبین مبین مبارک افگند و نرگس دیده را ازان بی دیده چون سنبل زلف بتان تاب داد و گل رخسار را از نظر بلبل بالتفات خارستان کفر فرستاد که در حال طوطی خوش نوای وما ینطق عن الهوی و ندای عبس و تولی ان جاءه الاعمی بسمع مبارکش فرو خواند قطعه

دین و دنیا بهم نباید داشت	حر باشند هردو با یک روی
در دو قبله نماز نتوان کرد	یا ازین سوی باش یا زان سوی
همچو آواز طبل بیمعنی ست	این همه طمطراق ها و هوی
چشم خود برمدار زان بی چشم	روی خود برمتاب زان بی روی

مرد بر دین همنشین خود ست	نیک و بد همنشین نیک و بد ست
چون شوی همنشین بد کردار	بد شوی همچو همنشین ناچار

هم از ابو هریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول علیه السلام که گفت مردی بزیارت دوستی از وی بشهری آورد خداوند تعالی فرشته را فرمود که بر رهگذر وی بنشست چون آن مرد آمد پرسید که کجا میروی گفت بفلان شهر گفت که بچه کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت نی بلکه از برای خدای عز و جل با وی دوستی میکنم گفت بدانکه من فرشته ام و فرستادهٔ خدای تعالی ام نزدیک تو خدای عز و جل ترا دوست گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته

نکته همدرین باب ست از نصائح که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک و بد مثل عطار و گلخن تاب ست اگر با عطار نشینی یا مشک بتو دهد یا ترا خوشبوی گرداند و اگر با گلخن تاب نشینی یا جامهٔ تو بسوزد یا بوی ناخوش کند **قطعه**

الهی گر بباطن از بدانم	بروی ظاهرم از نیکمردان
بصورت ظاهر خود نیک کردم	بمعنی باطنم را نیک گردان

با آنکه سگ و آدمی باهم هیچ نسبتی ندارند بموافقت ظاهر با نیکمردانش جمع میکنند و رابعهم کلبهم **قطعه**

بیا بموافقت کار نیکمردان کن	اگرچه در ره دین کار تو پریشانست

خانهٔ مهرکی بود آباد	چون تو بر سیل می نهی بنیاد

حکایت عزیزی مرا حکایت کرد که وقتی در راه خوارزم با شخصی همراه شدم و مدتی هم سفره و هم کاسه تا بر سفرهٔ نان رسید پیچون سگ میدوید اتفاقا با ما سگی همراه شد گاه گاه استخوانی پیش او می انداختم ناگاه دو دزد و بما رسیدند یکی چنگ در گریبان زد و دیگری دست در پای همراه در حال که روی دزد دید پشت بداد سگ پاشنهٔ یکی گرفت و من دیگری را از پا در آوردم و بمعاونت سگ از ایشان خلاصی یافتم چون دزدان رفتند او گرسنه شد باز آمد گفتم مثنوی

سگ ز چون تو ناکسی بهتر بسی	من نخواهم وصل چون تو ناکسی
ختم کردم با تو یاری والسلام	هست ازین پس صحبتم با تو حرام

فرد

دیدم که کسی ولیک مغلوب کسی	گفتم که مگر تو خود کسی خواهی بود

حکایت وقتی در ولایت گورستان بودم حریفی با من مصاحب شد چنانکه شمائل و اوصاف او در تقریر خامه و تحریر نامه در نیاید مستجمع صفات بد قطعه

هر آدمی که باشد با وی دمی ندیم	زین کاهلی که گردد از عمر خویش سیر
در تنبلی بعجز همیر و نفس سقیم	از کاهلی بحیله نگیرد چشم باز

بحر دیگر قطعه

ز مصر و شام بر آید نفیر قحط و نیاز	شکم فراخی گر زهم شام خوردن او

ریختن آب / مهر و محبت / نام شهر / همسایه و هم خوراک / آوردن / ای بگریخت / تخفیف همراه / یعنی مانند / تخفیف ولیکن / زیادہ از زندہ / آسوده / یعنی فراخی / طعام شام / فریاد و ناله و آواز

هم سیل بمعنی آبی که بسبب باران بسیار می آید ... / سیل حریف بر وزن فعیل بمعنی هم پیشه و هم کار و مخالفت از لوازم معنی اوست / شمائل بفتح شین معجمه و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی خصلتها و عادتها / تنبلی بفتح مثناة فوقانی و حرف سوم موحد مفتوح بمعنی کاهلی و عطالت و بیکاری / شکم بفتح ... ... گری از ...

چون این خطاب از حق بشنید و این عتاب بوی رسید آن زاغ دلان طاوس نمای تعجبك اجسامهم را از چمن انجمن شریعت باستین فتولی عنهم براند و بلبلان خوش نوای یذکرون الله قیاما و قعودا را بگلستان روضة من ریاض الجنة خواند پیغمبر علیه السلام از یاران عقد برادری می بست عبد الرحمن بن عوف از مهتران عرب بود و هیچکس را از منصب و مال از و زیادت نبود میان وی و بلال حبش آن باریک ساق بی نفاق بندهٔ شریعت و آزاد کردهٔ ابوبکر عقد برادری بست بلال گفت من درویشم رسول فرمود علیه السلام که درویشی هنر ماست و عیب توانگران فرد

دیگران را هنر بزر باشد	پیش ما بی زری هنر باشد

و بزرگان گفته اند هر دوستی که بغرض دنیا باشد ثمرهٔ ندهد بلکه عاقبت بعداوت کشد از انکه دنیا معشوق اهل خودست با کسیکه دوستی بطمع معشوق وی کند بدشمنی سرایت کند قطعه

هر چه میخواهی ز خالق خواه زانک	حاجت از مخلوق نتوان خواستن
هست معشوق توانگر مال او	از کسی معشوق نتوان خواستن

مثنوی

دوستی باطل ست زان بطال	که بود میل او بجانب مال
مال را اشتقاق از میل ست	در روانی همیشه چون سیل ست

مطبخ او سفید و کاسه سیاه	مجمل بین لا اله الا الله

قطعه

ز اعتقاد بد و فسق او چه گویم	کدام کافر و ملحد چه مشرک و بی دین
چه سالها که گذشتی و عمرها بودی	که روی او نرسیدی بسجده بر زمین

هرگز وضو نساختی و جهت قبله نشناختی رمضان را شوال دانستی و گوشت خوک را حلال از آدمخوارهای میراث پدر پنداشتی و نفقه حاجی را شیر مادر قطعه

از خوی ناخوش و غضب او چه گویمت	یارب بزینهار چه گرگ و کدام سگ
هنگام خشم چشم برافروختی چو خون	برخاستی ز گردن او شاخ شاخ رگ

اشتر مست از و بگریختی و سگ دیوانه با وی نیامیختی نظم

خاکساری از تهتک آتشی	بیوفائی دیو طبعی سرکشی
آتش کینه ز خاک انگیختی	گاه کینه دیو از و بگریختی
از چنین اوصاف صد چندی دگر	بود در وی مجتمع از هر هنر

حاصل آنکه در سفر از مصاحبتش بجان و در حضر از مرافقتش بفغان بودیم هرجا که میرفتیم چون قضا از پی ما میدوید و هر جا که می نشستیم چون بلا بر سر ما میرسید امکان خلاصی نه محبت وصلش را پایانی و نه دولت هجرش را سامانی همه روز میگفتیم شعر

یا لیت بینی و بینک المثوی	حظ جمیل کان بعد المشرقین

لطایف نیک روزی در سفر بودیم دزدان بما رسیدند و محاربه رفت ایشان

به پیش معدهٔ او در غذا یکی باشد	تنکار و شکر و سنگ و نبات و قند و پیاز

هرگز خر سندی را بجو در راه ندادی و شیخ خود را وجود نهادی اگر نعیم الکلبا دائم در پیش او عرضه کردی دوزخ معدهٔ او نعرهٔ هل من مزید زدی فرد

گر شکم خویش کنی نیم پُر	قحط بر آرے ز نواحی کر

بیت

دروغ گوی که اندر فنون کذب و گزاف	به پیش او نزدی هیچ قصه خوانی لاف

سخن در محالات نادر راندی و در باتش چون زبان لهب تیز و طبعش چون زن ابی لهب فتنه انگیز قطعه

حدیث دزدی و شرح خیانتش چه کنم	ز زر عیار ببردی و سکه ز درم
ز باد مایهٔ خفت ز نار اصل نفس	ز خاک حاصل خشکی ز آب صورت نم

سیاهی از حلقهٔ کور بستردی و سپیدی از بیضهٔ مور ببردی نه دندان در دهان از و ایمن بودی و نه مژه بر پلک از و ساکن قطعه

بیان بخل و لئیمی او چگونه کنم	که کس ندارد باور ز من بشرح و بیان
درون خانهٔ او گر دو سال بنشینی	بنان او نرسانی بهیچ وجه بنان

نه در دیگدانش ذرهٔ خاکستر و نه در خوانش از قُراضهٔ نان اثر مطبخ او سفیدتر از طبع موافق دوستان او سیاه تر از دل منافق و بوقت نان خوردن چشم بر هم داشتی و دست در گوشهٔ سفره محکم بیت

چند روز در آن مرغزار چرا کردند و تن لاغر و پشت ریش را دوا رو زی خرم بالای
پشته برآمد درختان را دید چون یاران موافق سر درهم آورده و قمری چون
مطربان خوش الحان در ترنم آمده و فاخته چون عاشق دل باخته در هوای قامت سرو
کوکو زنان آب روان در اطراف سبزه زارش سازکن شده و بلبلان بترنم زبان گشاده فرد

امروز روز گشتن باغ ست و مرغزار	کز مرغزار ناله برآید نه مرغ زار

خر گفت ای برادر میخواهم که نغمهٔ آواز ساز دهم و مرغان شیفته را
دیوانه آرم بلندی آواز در دنیست و فلان کس که دانی شاگرد من ست قطعه

چنان بنالم کز سوز ذوق آوازم	مسبحان ملائک برآورند خروش
تمامی نغمهٔ صوتم چو بشنوند شوند	مغنیان طیور از صفیر خود خاموش

اشتر گفت زنهار این فضولی را از سر بیرون کن که آواز ناخوش و الحان مشوش
داری آن آواز شهیق تو عالمیان و آدمیان زحمت کشند و اگر باور نیست
اینک کلام مجید و کتاب کبیر إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ فرد

از همه آوازها دانی چه آواز بتر	حق تعالی در کتاب خویش گفت آواز خر

خر گفت که قیاس مکن که تفاوت اعداد او بسیارست و در افراد اختلاف بیشمار من در اغانی
زحمت کشیده‌ام و در موسیقی رنج دیده طبع موسیقاری نیک دانم و تفاوت آنگها نیکو شناسم قطعه

من از نوای مخالف بنوبت نوروز	چو سوی ماهور روم ناله آید از عشاق
جو از نشاپور اندیشه حجاز کنم	طریق راست بگیرم ز اصفهان و عراق

غالب آمدند و تجرید فرمودند ترکی را و او را بشناخت گفت مملوک منست که گر تحیهٔ است
وخود را برنگ شما انگیخته گفتم او را ابری هر چه بری ذمه تو از آن بری همه رختهای ما
ترا حلال و آن فتوح ترا کفارت غارت مال ترک بخشندید و او را از میان ما
برکشید ثم الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن خواندیم و گفتیم قطعه

دفع شد از سر ما زحمت آن بیمعنی	شکر کردیم بسی گرچه پریشان شد حال
مال غارت شد و دل شاد شدیم از پی آنک	صحبت یار مخالف بتر از غارت مال

چون از وی خلاصی یافتیم سورهٔ اخلاص خواندیم و با یاران گفتیم شکر کنید قطعه

نعوذ بالله قحط و نیاز و غارت و وام	هزار بار به است از حریف نافرجام
بدور دار خدایا بلای صحبت بد	کز و بتر نبود هیچ سختی و ناکام

حدیث مصطفی ست صلی الله علیه و آله وسلم که الرفیق ثم الطریق هر کرا در حضر
نیاز مودی در سفر مرافقت منمائی که پشیمانی آنجا سودی ندارد
حکمت بدانکه سفر عین ضررست و مصداق این حدیث پیغمبر که السفر
قطعة من السقر و صحبت حریف بد مشقتی دیگر فوقنا الله من العذاب الاکبر قطعه

سفر با حریف مخالف خطاست	که هم مال و هم نفس از و در بلاست
نشستن بصد محنت اندر حضر	بسی به که با ناموافق سفر

حکایت خری و اشتری را رها کردند از پیری و لاغری هر دو سر بصحرا نهادند
و عهد برادری بستند قضا را بمرغزاری رسیدند هوایش خوش و آبش دلکش

برفت باز خر بایستاد دراز گوش را بر سر بار اشتر نهادند بیت

الحق از دست تو سبکسارم	بار دیگر بنه بسر بارے

چون بر بالا رسیدند شتر بایستاد خر گفت چرا نمی روی اشتر گفت میخواهم رقصی کنم خر گفت ای نادان چه جای رقص ست بر و گفت مرا ذوقی و حالتی دست داده است خر گفت از چه موجب گفت از آن آوازِ خوش و نغمهٔ دلکش تو که در مرغزار شنیده ام این بگفت و خود را در رقص آورد خر بیفتاد و گردنش بشکست قطعه

بشنو نصیحتی ز من ای یارِ کاردان	گر عاقلی ز صحبتِ ابله نفور باش
نادان بسانِ دیگِ سیاه ست ای اخی	تا جامه ات سیه نشود زو بدور باش

بزرجمهر حکیم گفته است که بد میان مردم نیک چون گوسفند گرگین ست در میانِ گوسفندانِ صحیح صحبتِ ایشان بسوی بدشواری اثر کند و علتِ وی در ایشان بآسانی مؤثر باشد قطعه

در طائفهٔ بدست یکتن	تاثیر کند بجملهٔ اصحاب
یک ذره نجاست از رهِ شرع	ناپاک کند هزار من آب

بزرگی گفته است که حریفِ بد با نیک همچو آب و روغن ست اگر چراغدانی را پر روغن کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دهد و اگر قطرهٔ آب چکانی تیره سوزد و فریاد کند قطعه

صحبتِ بد میانهٔ نیکان	شورش و فتنه و فغان دارد
سگِ دیوانه گر چه مے نگزد	بوی او مرد را زیان دارد

باب دهم در ریاضت

هرگاه دو بانگ و نیم کنم بر راست روم و بانگ نیمی بعراق و بانگی بنوا و بانگی برهاوی
و دو بانگ بماهور و نیم به بوسلیک و دو بانگ بحسینی و نیم بانگ بعشاق و بنهاوند و اصفهان
اکنون بیا تا من دست میزنم تو پای میکوب بیک ضربی و سه چوبی در بست و چهار
ساعت روز و شب بعیش و طرب در دوازده پرده و بیست و چهار شعبه بسازد هیم **قطعه**

چو ماهور وقت طلوع و بوقت چاشت عراق	به نیم روز سوی راست رو علی الاطلاق
میانه دو نمازت مخالفت باید	چو شد نماز دگر بوسلیک پس عشاق
نماز شام نهاوند پس مخالف راست	زشب چو شد یکی بازرگ جو الحاق
به نیم شب بنوا و سحر رهاوی ساز	[illegible] وقت حسینی [illegible] بحاق

اشتر گفت ترک این فضولی کن که من این [illegible] را [illegible] یک مست و آبادانی
دور اگر کاروانی بگذرد و آواز تو بشنود [illegible] این سبب در بار افتی و از راه
عراق و اصفهان ملول شوم چنانکه گفت [illegible] **قطعه**

آنکس که گوشش سوی حدیثی نمیکند	زنهار از نصیحت او در کشی زبان
بیجوره را بگفتنی خرما مخور بخورد	بر تو چه جرم باشد اگر داروش زیان

در حال دراز گوش که آواز کشید آواز نفیرش بگوش کاروان رسید که خر ایشان زیر بار
مانده بود و ایشان در بار خر درمانده آمدند خر و اشتر را گرفتند و در زیر بار کشیدند **فرد**

چو بیند مسافر خری بی‌سری	ره و صد ره از مرو سوی هری

چون قدری راه برفتند خر بایستاد بارش بر پشت شتر نهادند پاره راه

حکایت شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست و هر روز باندازهٔ یکدرم طعام خوردی بدین ریاضت عقود فلکی را حل میکرد قطعه

دیده ام در صحائف حکمت	کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کردست علم موسیقی	از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک مسئله راه نیابد

حکایت نقل کرده اند که اصحاب صفه چهل تن بوده اند بعضی گفته اند هفتاد تن بوده اند علی اختلاف الاقاویل از دنیا اعراض کرده بودند و غذا و لباس پوست جو و گلیم بوده عورت پوش و بدین مقدار قناعت نموده اند و همه چون عقول کلیه تجرد یاد کرده اند و چون نفوس قدسیه توحید سیده و چون عنقا بر قلهٔ قاف قرب ساکن شده و چون فا در گوشهٔ امن نشسته و میگفته اند قطعه

ز دهر قانع ایم بنانی و جامهٔ	نه گندمین سپیده نه بر سر عمامهٔ
زین گوشت پاره سی یا کهنه خرقهٔ	زین قصعهٔ سبوسی یا آبکامهٔ
نیست پادشاهی درویش در جهان	نی کبر و نی ریائی و نی بارنامهٔ

حکایت روزی مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم بحجرهٔ فاطمه رضی الله عنها در آمد فاطمه بپای نخاست یکی از اصحاب که در خدمت رسول بود انکار در دل آورد سید بایست و روی در ان صحابه کرد و گفت انکار مکن که فاطمه از ضعف گرسنگی قوت آن ندارد که بر پای تواند شد

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم انا اشبع یوما و اجوع یوما قطعه

چه کنم لذت نعیم جهان +	چون نخواهم درین جهان بودن
بس بود از خورش همان قدرم	که بدان زنده می توان بودن

حکایت آورده اند که پیغامبر علیه السلام هر روز عادتی داشتی که بامداد بر حجرات طواف کردی اگر طعام یافتی بخوردی و اگر نیافتی گفتی کنت الیوم صائما و نیت روزه کردی

حکایت آورده اند که کسری را پسری بود بسیار خوار همیشه خسته و بیمار بود هیچکس سبب بیماری او نمیدانست طبیبی حاضر آوردند از زمین ضبیه صورتی ملیح سیرتی صاف مزاجی شافی علاجی رنجوران از دم او آسایشی و مهجوران از قدم او آرامشی دست بر نبض او نهاد دانست که علت تخمه است و سبب او بسیار خوری اکنون با جتناب علاجش کرد کسری پرسید که او را چه دادی که بشد گفت گرسنگی **مثنوی**

اگر صحت جسم خواهی مدام	مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاه علاج	که از خلط معده است سوء المزاج

حکایت بنقل معلوم ست که حکمای هند را عمر دراز ست و حکمت زیاده سبب ظاهر آن کم خوردن ست که یکی از ایشان جز بقدر ادام مغزی طعام نمیخورد و در هر سه روز آن مقدار بکار می برد **قطعه**

شنیده ام ز حکیمی که گر کسی پرسد	ز مردگان که چه چیز ست علت مردن
ز صد یکی نبود کین جواب می ندهد	که هست علت مردن طعام پر خوردن

حکایت شنیده ام

بہر لقمہ دست پیش کس مدار		کار کی کن ورنہ زہر مار خور

خواص خوردن را از بہر حیات خواہد و عوام حیات را از بہر خوردن

حکایت شخصی بنزدیک بزرگی آمد کہ مرا روشی تعلیم کن گفت خورش تو چیست گفت چون گرسنہ میشوم سیر میخورم وچون سیر میخورم آرام می یابم گفت برد اول خورش بیاموز انگاہ روش پیغمبر علیہ السلام فرمود کہ مہتران بہشت آنند کہ چون بامداد برخیزند در خانہ خود شام نہ بینند وچون شبانگاہ خسپند در منزل ایشان چاشت نباشد بامداد ایشان از خدا راضی باشند و شبانگاہ خداوند تعالی از ایشان خوشنود وخشنود

نباشد کسی را غم شام وچاشت		کہ روزی بروزی دہندہ گذاشت
غم رزق آیندہ چندین مخور		غم عمر رفتہ خور ای بیخبر
خدائی کہ او آفرید از کرم		تکفل بروزی ما کرد ہم

حکایت شیخ شفیق بلخی رحمۃ اللہ علیہ گفت درویشان سہ چیز اختیار کردہ اند وتوانگران سہ چیز اما انچہ اختیار درویشان ست راحت نفس ست وفراغت دل وآسانی حساب وانچہ اختیار توانگرانست مشقت نفس ومشغولی دل وسختی حساب وزحساب

درویش را زمحنت امروز ایمن ست		از فکر تن زمحنت فردا دل از حساب
برعکس این توانگر مسکین بروز حشر		افتادہ از حساب بد و نیک در عذاب

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰہُ عَلَيْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّمَ اِنَّ فِي الْفَقْرِ رَاحَۃً

حکایت آورده اند که ابن عطا هفت شبانه روز هیچ طعام نیافت گفت اگر سه شبانه روز دیگر نیابم شکرانهٔ آن را دو رکعت نماز گذارم نیافت و گذارد **قطعه**

که تا نیابد ره سوی گنج بیگانه	بگنج فقر نهادند گنج معنی را
بشکر فقر زیادت کنند شکرانه	چو فقر سلطنت ست از برای آن فقرا

حکایت بعضی از حیوانات آنند که چون گرسنه میشوند از زبل ایشان بوی مشک می آید و بعضی آنکه چون سیر بخورند از معدهٔ ایشان بوی زبل آید مانند آهو و گاو **مثنوی**

نشخوار همیکند چو خوردا	گاو از پی خوردنی بسیار
افگندهٔ او مثال مشکست	آهو چو بستش گیاه خشکست

حکایت گاو زری دیدم که روزی ده من طعام میخورد و هشت من خشت پخته بضرب پشت آرد و خاک میکرد و از مردم درم می ستاند گفتم ای بدنفس حرامی همت این همه خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بجز دوری آمد و به مرده طعام خورد و یک مرده کار نکرد و روز دیگر بگریخت **بیت**

بنزدش هیچ کاری خوش نیاید	کسی کو را گدائی گشته پیشه

حکایت در توریت مسطورست که خدای تعالی هیچ طائفه را دشمن تر از جوانان کاهل ندارد که نه کسب دنیا کنند و نه کار آخرت همانا که تناور گدایانند که با قوت تن و صحت بدن گرد خانها میگردند و از بهر کاسهٔ آش دست چچه و دهان کفچه میکنند **قطعه**

یا چو اشتر در بیابان خار خور	ای تناور هیچ خر کش در منا

آنانی که دنیا را سه طلاق داده اند و نفس مطمئنه را با ریاضت بر نهاده قطعه

بترکِ عالمِ فانی بوفا کردند	یقین که در طلبِ دوستیِ ما کردند
ز بهرِ مصلحتِ آخرت که مقصود است	همه مصالح و مقصودِ خود رها کردند

در عرصات بگردید و بنگرید هر که شما را دوستی و احسانی کرده است و لطفی نموده قدم از قدم او بر ندارید و دامنش از دست مگذارید تا او را با خود به بهشت ببرید

حکایت ابو هریره رضی الله عنه گفت روزی رسول خدا را دیدم که پهلوی مبارک بر زمین نهاده بود و رنگ رخساره مبارک وی متغیر بود گفتم یا رسول الله ترا چه بود و چه رنج رسیده رباعی

بر چهرهٔ تو نشانِ درد است چرا	گرد گل رخسار تو گرد است چرا
بر خاک چرا نهاده پهلو را	ای پشت جهان روی تو زرد است چرا

گفت ای ابا هریره سه روز است که طعام نخورده ام و قوت و طاقت برخاستن ندارم ابو هریره گفت در حضرت وی نشستم و بگریستم گفت ای ابا هریره گریه مکن که تنعم آخرت در ریاضت دنیاست عروس دنیا را بر من عرضه کردند قبول نکردم و برنگ و بوی او التفات ننمودم از انکه گذرانست قطعه

گر ترا عیش آخرت باید	ترکِ لذاتِ این جهانی کن
کم یکساعت تنعم گیر	وانگهی عیش جاودانی کن

حکایت در مقامات صوفیان آورده است که اگر البته در گرسنگی طاقت نیا[رد]

راحت از درویشی و محنت از طلب بیشی ست

حکایت وقتی در شهر هرات در مدرسهٔ فلکیه وعظ میگفتم درویشی پرسید که الف راستی و تقدیم بچه یافت گفتم آزادگی و فراغت نبینی که ب نقطه دارد سر از پیش برنمی آرد قطعه

پرسیدم از استاد که ای پیر طریقت	بهر چه الف تا ب خم و هیچ ندارد
از رمز بمن گفت که در مکتب تعلیم	صد بار شنیدی که الف هیچ ندارد

و دبیران الف را از راستی در میان جان میکشند فرد

آزادگی و مجردی عادت کن	تا همچو الف میان جان گیری جای

حکایت ابو العباس قصاب میگفت هرگز طعام نخوردم تا از گرسنگی بیطاقت نشدم لاجرم مرا طبیب حاجت نشد قطعه

هرگز نبود طبیب حاجت	در گرسنگی و بینوائی
دیدم که نوشته اند طب	اَلْجُوعُ دَوَاءُ کُلِّ دَاءٍ

بشر حافی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ گفت اگر گرسنگی متاعی باشد که در بازار بفروشند عارفان را نشاید که غیر آن هیچ چیز نخرند قطعه

چو مرد گرسنه را سیم و زر بدست افتد	یقین بدانکه ز بازار غیر نان نخرد
ولیک گرسنگی گر بسیم بفروشند	حکیم هیچ متاعی بغیر آن نخرد

در اخبار آمده است که فردای قیامت درویشانی که در دنیا ریاضت کشیده اند و مجاهده دیده و از نعمِ دنیا محروم مانده خداوند تعالی خطاب کند که ای

ونفس را به بندگی معتاد تا آن صید کند واین صید شود که گفته اند فرد

نفس ملعون کی شود منقاد بند	تا نباشی در طریق بندگی

صد سال او را در سموم دوزخ بداشت وعذاب کرد وپرسید که تو کیستی ومن کیستم همان جواب نخستین اعادت کرد صد سال دیگر در زمهریر دوزخ او را بداشت چون سوال اول مکرر فرمود باز همین گفت سه روز بروی گرسنگی را گماشت پرسید که تو کیستی ومن کیستم گفت تو خدای بزرگ ومن بندهٔ ضعیف قطعه

لیس للجائع الطیور خشوع	چه بلا صعب تر ز گرسنگی
وقنا ربنا عذاب الجوع	مصطفی در دعای خویش چه گفت

باب یازدهم در نکاح واحوال زنان

قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم تنکح المرءة لاربع لمالها ولحسنها ولجمالها ولدینها مثنوی

که ازان چار باشد آرایش	چار چیز ست در تن آسایش
دین اسلام وتازگی جمال	زندگانی نیک وکثرت مال
زن مخوانش که دیو مرجوم ست	زن کزین هر چهار محروم ست

بدانکه نکاح بر شش قسم ست قسم اول واجب وآن آنست که مال وافراط شهوت دارد واگر نکاح نکند در حرام افتد دوم سنت وآن آنست که مال دارد وشهوت بافراط ندارد سوم مستحب وآن آنست که مال ندارد

باید که سه یک شکم را از طعام پر کند و سه یک دیگر از آب و سه یک دیگر از برای
نفس زدن رها کند اما صوفیان وقت ما میگویند که تو همه شکم را از طعام پر کن آنچه چیز لطیف ست
خود را جای میکند که لطیفان را جای کم نباشد و نفس را جای گو مباش **بیت**

بشنو که چه گفت صوفی پرواری	چون سیر شدی چراغ جان داری

حکایت در کتاب طب آورده اند که بجهت حفظ صحت بدن باید که در دو روز سه بار
طعام خورند اول بامداد و نماز شام روز دوم نماز پیشین همبرین ترتیب میباش تا مزاج صحیح باشد **قطعه**

در دو روزی سه بار باید خورد	تو بیک روز میخوری شش بار
که تواند علاج تو کردن	حاش لله اگر شوی بیمار

حکایت وقتی شخصی بنزدیک طبیبی آمد که در مزاجم تغیری پیدا شده است
تدبیر کن گفت تغیر چیست گفت پیش ازین هر بامداد بیست نان میخوردم و پیشین
و شفتن بیست مجموع شصت بود اکنون سی بیش خورده نمیشود گفت سهل ست مطبوخی
بخور بدین ترتیب عناب ده من سپستان ده من گل بنفشه یکمن هلیله زرد سه من غاریقون
نیم من اسطوخودوس یکمن در صد من آب بجوشانید تا بیست من بماند
ترنجبین ده من شیر خشت پنج من دران آب شربت کن و بخور تا تلیینی باشد **فرد**

تا که خورد چنین ست گاه رنجوری	نعوذ بالله اگر تندرست گردی بار

حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بیافرید ازوی
پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو تو ئی و من منم گفته اند که سگ را به بند شقاد ار

گفت اگر خونی واقع شود گفتند بپوشیم و نخروشیم گفت اگر دزدی واقع شود گفتند در اخفای آن اهتمام تام نمائیم گفت اگر بازنی میل افتد و با وی عقد نکاح بندم نرنجید گفتند حاشا که این تحمل توان کرد **فرد**

هزار محنت و خواری رنج و دشواری	کنم تحمل و رشک اختیار می نکنم

پس روی بیاران کرد و گفت مسلمان ترین درین شهر آنها اند که بخون ناحق و دزدی رضا دادند و بحکم خدا و مصطفی رضا نمیدهند **نظم**

زنی گفت با شوهر اندر عراق	که نان خواهم و جامه و نه طلاق
نه من لعبت کودکانِ تو ام	که بی نان و جامه زیم در وثاق
اگر چاکرم از تو خواهم خلاص	وگر بنده ام جویم از تو عتاق
اسیری چو من در جهان کس ندید	نه در هیچ قرن و نه در هیچ جاق
چنین حکم کرد است والی شهر	چنین گفت فرمانده با شفاق
که زن را نه نان و نه جامه دهی	کنی در معیشت نشوز و شقاق
بنزدیک قاضی روم بعد ازین	کنم نفس خود را ز تو افتراق
وزانجا به شحنه که تا مهر من	طلبدار داز تو به رنجش و محاق
خیانت کنم من که هرگز ترا	نباشد دگر با زنان اشتیاق
برآورد شوهر زبان گفت هی	چه میگوئی ای قحبه پر نفاق
همه خانه و ماتم بر انداختی	وزین پس بجوئی ز من افتراق

و شهوت با فراط دارد ولی قادر ست بر معاش چهارم مباح و آن آنست که هیچ یک ندارد و قدرت بر معاش دارد پنجم مکروه که هیچ یک ندارد و قدرت بر معاش نیز ندارد و ششم حرام که هیچ یک ندارد و قدرت بر معاش ندارد و بسبب نکاح در حرام افتد چون راه زنی و غیر آن **مثنوی**

نه مال و نه شهوت نه کسب حلال	و بالی چه جوئی چه خواهی عیال
حلالی کنی و حرامش بری	حلال تو خود باشد از تو بری
مگو مرد گر راه معنی زن ست	که از بهر زن خائن و رهزن ست

خبر بزرگی بود در بخارا که عروس شهوت بروی طلاق بود و از مصاحبت جفت همیشه طاق دل از هوای زنان نگاه میداشت و زبان از ذکر ایشان کوتاه او را گفتند چون میدانی که بار عیال سنت ست چرا زن نمیکنی که هیچ جهادی قوی تر ازین و هیچ باری گران تر از بار عیال نی **قطعه**

گفت افراسیاب با پیران	گو که باشد بزور رستم زال
گفت آن کدخدای صابر کو	نگریزد ز جور بار عیال

گفت اگر زن مسلمان باشد میخواهم گفتند فلان خاندان بدیانت و صیانت معروف اند بنزدیک ایشان رفت و خواستگاری کرد منت داشتند گفت آدمی را از آفات چاره نیست چنانکه از من خیانتی یا خباثتی ظاهر شود بملامت پرده من ندرید و آب چشم نریزید گفت معاذ الله که ما را با اینها کار باشد

می نشینند بنوبت تا شوهر پیدا شود پیری حکایت کرد که یک روز صاحب جمالی را دیدم بر پشت آن شیر نشسته بود که آهوی چشمش شیر را صید کردی و تیر غمزه اش زهره را قید بچشم حیران و بدل نگران او شدم چندانکه میرفتم و می نگریستم او میخندید و من میگریستم **بیت**

از دور مرا بدید و دانست	کاشفتهٔ زلف و خال اویم

به طاق ابرو اشارت کرد یعنی که من با تو جفتم و انگشت بر لعل پر گوهر نهاد که مگو انچه با تو گفتم دلم دران میدان سرگردانِ او شد و چون گوی اسیر خمِ چوگانِ او بپیش آمدم و زاری کنان گفتم **فرد**

دل دید ترا و ترکِ جان گفت	این واقعه چون توان نهان گفت

گفت یک عیب دارم که مویم سفیدست و دل از جوانی نا امید چون این سخن شنیدم روی گردانیدم گفت باری به بین نظر کردم زلفی چون قیر و جعد چون زنجیر دیدم گفتم چرا خلاف گفتی که پیری را همه کس دشمن دارند گفت پس چرا من دوست دارم که با این موی سفید مرا دوست داری القصه بسیاری زاری کردم و بهزار دینار خواستگاری چون بخانه رفت بگوشه نشست و در برویم فرو بست نه با من سخن میگفت و نه مرا عاتم می پذیرفت **قطعه**

میانِ پیر و جوان اتفاق ممکن نیست	میان روز و شب انفراق ممکن نیست
بمقام رضی که حدیثی کنند هر دو بهم	بجز حکایتِ خلع و طلاق ممکن نیست

برون بردی از خانه ام هرچه بود / زخام و زپخته ز تازه رقاق

ز کفگیر و کاسه ز چمچه ز دیگ / ز کشک و ز سرکه ز ظرف و سماق

اگر سیروی دست فرزند گیر / بشکرانه کابین به بخش و صداق

اگر زندگانی بدل میکنی / وگرنه کنم بر تو زندان عراق

زخانه برونت کنم چون سگان / که ختم ست با تو مرا اتفاق

همان دم علی الرغم کار ترا / بخواهم یکی شاهدی از قباق

نکوروی و خوش خنده و خوب طبع / سیه موی و پاکیزه و سیم ساق

زحسن و جمالش مه اندر خسوف / ز نور رخش زهره در احتراق

چو خالی شود از تو ایوان من / بجای تو بنشانمش در رواق

وثاقش دهم در دل و عهد مهر / به بندم بحکم فشدوا الوثاق

چو بشنید مسکین زنش این سخن / در آورد حالی سر اندر وفاق

بزاری و بیچارگی و نیاز / در آمد که ای من بجانت وشاق

در آفاق جفتی نیابی چو من / بخوبی و پاکیزگی گشته طاق

بگویم بسازم بدرویشیت / بخدمت به بندم ازین پس نطاق

بترک حدیث زنان گیر کان / بود شربت ناخوش اندر مذاق

کسی را که در خانه جفت بدست / همین ست در خانه رنج شقاق

حکایت در شهر همدان شیری ساخته اند که هر روز زنان بی شوهر بران شیر

صد سلسله از عنا بگردن خواهد	دانی که بود کسی که او زن خواهد

بخندید و گفت اکنون گفتن و یاد گرفتن من سودی ندارد گفتم چه کنم **شعر**

إِذَا أَنتَ لَمْ تَشْرَحْ فِي الْمَقَامِ	تَرَحَّلْ إِلَى جَانِبِ السَّلَامِ

بیت

چو اندر نشستن عذاب ست خیز	بهنگام فرصت بسوی گریز

حکایت از پیری پرسیدم که هیچ داعیه داری گفت داعیه آن دارم که ترک داعیهٔ زن کنم **قطعه**

در جوانی بودم اندر غم که چون	پیر گردم زن نه بیند روی من
پیر گشتم ای عزیزان بعد ازین	خود نمیخواهم که بینم روی زن

حکایت وقتی در شهری زنی در نکاح آوردم و مهری گران در گردن کردم نماز خفتن که او را دیدم پنداشتم که شب اول گورست و من اول شب در گور **قطعه**

بلای جفت مخالف چگونه شرح دهم	که در جهان نبود مثل آن بلا و عذاب
شنیده که چه گفت ست زال بار ستم	عذاب گور به از زال بد بجانه خواب

قریب ده سال دران صبر کردم آخر بگریختم و روی بکرمان آوردم **قطعه**

گریختم ز خراسان بجور آن ملحد	چنانکه سنّی از سبزوار بگریزد
دگر که باز زکرمان بیامدم بگریخت	همیگریزم و چون من هزار بگریزد
ز خوی ناخوش او گر گریختم چه عجب	گل لطیف ز آسیب خار بگریزد

سبزوار نام شهریست از ایران ۱۲ غیاث اللغات

آخر الامر عاجز آمدم و کابین بازستاندم و نص اَوْ تَسْرِیحٌ بِاِحْسَانٍ بر خواندم روز دیگر باز آنجا رسیدم او را برپشت شیر دیدم از دور مرا دید روی بپوشید پیش آمدم و گفتم فرد

از کردهٔ خویشتن پشیمان هستی	با بندهٔ خود بر سر پیمان هستی

بخندید و گفت مرا رگ جان گسستن به که با تو پیمان بستن فرد

بر پشت هزار شیر نر بنشینم	خوشتر که ترا برشکم خود بینم

گفتم موی سیاه کنم گفت با دندان شکسته و پشت کوز چه کنی رباعی

ای کوز به تلبیس مکن موی سیاه	کاندر رهِ عقل و دین فتاد ست گناه
از موی سیه باز جوان خواهی شد	لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ

حکایت دوستی مرا حکایت کرد که در شیراز موی خضاب میکردم و از زن پنهان میداشتم بازمانیکه مرا نزاعی افتاد و مرا بزندان قاضی بردند و بعد ازان که از زندان بیرون آوردند زن موی را بدید که سفید ست گفت من بعد مرا با تو زندگانی ممکن نیست هر چند مراعات کردم قبول نکرد تا میان ما بجدائی اتفاق افتاد عاقلی مرا دید و گفت بیت

زر نداری مرد عاقل زن مکن	چنبر اژدها در گردن مکن

سخن او نشنیدم و از فضولی زنی در نکاح آوردم بعد از چند روز عاقل را دیدم پرسید که چونی گفتم لَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ حالی رباعی گفتم یاد گیر رباعی

آنکس که بلا و محنت تن خواهد	آوارگی از خانه و مسکن خواهد

وحال این بود که قاضی را با من غباری بود و بر صفحهٔ دل نقاری چندانکه گواهان را
می آوردم مسموع نمیداشت روزی پرسید که چون خاطر او بتو مائل ست سبب ملالت
تو از وی چیست گفتم قاضی را درین صورت یک نظر رواست **فرد**

یکره بجمال او نظر کن باری	تا بر من بیچاره ملامت نکنی

گفت حاجت نیست که او روی خود بگشاید تو اگر صفت جمال او کنی شاید
گفتم این همه نتیجهٔ آن قصیده ایست که یک دو بیت خوانده ام **قطعه**

فتاده ام بیکی دیو شکل کز بیمش	تحمل از خرد بردبار بگریزد
سلیطه که چو تیغ زبان برون آرد	هزار صف شکن نامدار بگریزد
ازین کریه لقای که از مهابت او	چو دیو در شبهای تار بگریزد

قاضی چون این حدیث بشنید گفت عجب که ترا پیش ازین پشیمانی نبود گفتم بارها گفته ام که از نادانی
دست درین حباله زده ام و از جهل جوانی مشت درین هفتاد ساله شاهین عدل آنست تا اند که
از منقار عقاب عقاب او برهاند قاضی بخندید و گفت گواه برای مهر حاضر کن پس اختیار تراست
عاقبت الامر گواه گذرانیدم و طلاقش دادم و خود را از وی رهانیدم که گفته اند **قطعه**

زانکس که موافقت نباشد	آن به که مفارقت گزینی
او وی تو چون نگه ندارد	آن به که تو روی او نبینی

حکایت حکایت کرد مرا دوستی در شیراز که بخانهٔ پیرزنی نزول کرده بودم ناگاه از
دریچه نظر کردم صاحب جمالی دیدم چون سرو در باغ دل منتظر امید و چون غنچه در بوستان جان بخندید **فرد**

در کرمان زنی خواستم چنانکه دل میخواست بُردبار و مشفق و مهربان و خوب دیدار الحق بیشتری از زنانِ کرمان بدین صفت اند و اگر کسی زن خواهد کرمانی باید خواست چنانکه گفته اند **قطعه**

در عرب باش و تفرّج میکن	خوشدلی جوی و تن آسانی خواه
زن مخواه این سخن از من بشنو	ور بخواهی زنِ کرمانی خواه

بعد از هفت سال اسْتَرُو که میخواست چون بلای تقدیر گردد از قفای من بیامد با خود گفتم **بیت**

با محنت و فراق و غریبی و عاشقی	ای صحبت حریف مخالف موافقی

القصه با من در آویخت و با کرمانی فتنها انگیخت چند انکه تردد و مهربانی کردم با خوبش هیچ بهانه نبود و با من به تقسیم هر دو شب را راضی نمیشد و هر روز دو بار پیش قاضی میشد و نفقهٔ هفت ساله میخواست و میانِ من و قاضی جنگ هفتخوان می آراست و کابین بسیار دعوی میکرد یکی از حاضرانِ مجلس گفت که بیتی از تو شنیده ام و یاد گرفته عجب که بدان عمل نکرده قاضی پرسید که چیست آن گفت **قطعه**

چو پیش از عقد با نوراندیدی	مکن در گردن خود مهر چندین
پشیمانی ندارد سود آن دم	چو بینی کو نمی ارزد بکابین

گفتم دیگری در معارضه این گفته ام قاضی گفت بخوان **قطعه**

هر چند زن بمهر شود مرد را حلال	بی مهر هیچ زن بشریعت حلال نیست
اما چو بمیعاش بود مرد گاهِ مهر	میدان یقین که در غمِ تسلیم مال نیست

صباح بدکان حنا فروشی رفتم و چادری کهنه خریدم و دستاری بزرگ در روی پیچیدم و در پشت گرفته بسوی خانه رفتم پیرزن گفت این چیست گفتم در ولایت خویش غسّال بودم و ترا اینجا از برای آن خواسته ام که تا بیاری تو این کار پیش گیرم پیرزن این سخن بشنید نفیر و فغان برداشت گفتم فائده نکند که بر اهل محله در این معنی عهدی کرده ام که هر دو ما از عهدهٔ غسل ذکور و اناث بیرون می آئیم دست بر سر زد و روی در پایم نهاد و گفت

مثنوی

از بهر خدا مکن فضیحت	در پیشه و عادت ست اینت
بگذر ز سر چنین پلیدی	انکار که روی من ندیدی

تضرع بسیار نمود و مهر اسقاط کرد و صد دینار شکرانه زیادت بداد تا از وی درگذشتم و محلت بوی گذاشتم

حکایت در بیوفائی زنان آورده اند که پادشاهی دزدی بردار کرد و یکی از سرهنگان را بمحافظت او فرمود چون شب در آمد سلطان خواب بر ولایت دماغ سرهنگ استیلا یافت سرهنگ در خواب فرو رفت دزدان آمدند و دزد را دزدیده بردند چون سرهنگ از خواب بیدار شد بترسید سر خود بگرفت و بگریخت همدران شب گذر وی در گورستانی افتاد ماه روی دید که از صفای عارض او گفتی که گورستان پر نورست و از حسن طلعت وی نثار رحمت بر اهل قبور گفت مگر روحی که ببالین مرده آمده یا حوری که برحمت مژده آورده آمی باید

زهی بلای سیاهی که چشم بادِ او	که صد هزار دل از دست عاشقان بربود

پیش پیره زن قصهٔ احوال خود بگفتم گفت سهل است بیرون رفت و جماعتی از مردان زنان آورد در خانه رفته مرا با زنی [illegible] چون خطبه شد همه رفتند و پیرزن مانده پیره زن آن گفت منکه [illegible] نگاه کردم خشک چون چوب عود که سوختن را شاید و قامتی چون [illegible] که تو گوئی که هیئت او عنکبوت را ماند در خانه او و من [illegible]

هیئتی همچو هیکل صندوق	هم فربه [illegible]
در لب و چشم او نه نم [illegible]	[illegible] این پیشین بانو

[illegible]

المنة لله که این شغل تمام شد	[illegible]

غرض من تو بودی اما شرم میداشتم که حالی [illegible] و بر خود چون مرغ تاب نداده طپیدم بیرون رفتم بیت

من اگر خواهم بودن [illegible]	کور [illegible]

روز دیگر اندیشه کردم که چه حیله کنم [illegible] مکروه میداند بیا تا بهیئت ایشان بیرون آیم و [illegible] قطعه

درین عقد محنت که افتاده ام	ندانم چه اندیشه [illegible]
کنم پیرهن از تن مرده به	که شیله ازین زن بیرون کنم

حاضر آمدند مرد در وصیت در آمد گفت نمیگویم که این زن شوهر نکند ولیکن شما را
شفیع می آرم که این موی چندی که بر زنخ دارم برای شوهر دیگر نکند مثنوی

کسی دل بر وفای زال دارد	که دائم آب در غربال دارد
وفای زن هوای نوبهارست	گهی روشن گهی ابر و غبارست
اگر دل بر وفای زن نهد شوی	زنخدانش بباید کند از موی

حکایت حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه روزی بر لب مبارک آوردند
که عجب دارم از زنان و از بیوفائی و فتنهٔ ایشان گفتند یا امیر المومنین
از چه موجب گفت از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که در روزگار
عیسی علیه السلام مردی بود زنی داشت صاحب جمال روزی شوهر را گفت می ترسم
که بعد از من زن دیگر بکنی و عهد وفای من دیگر مرد گفت عهد کردم که زن دیگر نکنم زن
نیز گفت من هم عهد کردم که بعد تو شوهر دیگر نکنم اتفاق چنان افتاد که زن مرد
مرد بر سر خاک زن مجاور شد و شب و روز فریاد و زاری میکرد قطعه

سخت نادان مردکی باشد که او	از وفات زن شود اندیشه مند
زال کهنه گر رود از جای خواب	بستر تو نو گردد و بالین بلند

روزی عیسی علیه السلام آنجا رسید مرد درد دل با وی گفت حضرت عیسی بفرمود
که دل از وفا بردار که وی از اهل دوزخ ست مرد فریاد بر آورد عیسی گفت اگر
خواهی دعا کنم تا زنده شود مرد در قدم عیسی افتاد عیسی دعا کرد زنده شد

در میان مردگان چون افتاده زن گفت شوهری داشتم بسی بدمهر او را از من جدا کرد و مرا بفراق او مبتلا با وی عهد وفاداری بسته ام و چهار ماه است که بر سر گور وی نشسته گفتم ای ماه دو هفته اگر شوهر مرد با دیگری عقد حلال ست و زن جوان را ترک نکاح وبال اگر با دیگری رغبت نمائی زهی سلطنت و پادشاهی قطعه

بر دیده نهم ترا که نوری	در سینه کشم ترا که جانی
هر عاطفتی که هست ممکن	پیش آورمت که اهل آنی

زن باوّل امتناع نمود و بآخر سر در آورد و با وی عقد نکاح بست و پیمان شوهر اوّل بشکست بعد از ساعتی مرد متفکر شد زن گفت مگر پشیمان شدهٔ گفت نی ولیکن مرا مشکلی ست زن گفت آن مشکل چیست صورت حال دزد گذشته با وی بگفت زن گفت سهل ست این شوهر من چهار ماه بیش نیست که مرده است حلق وی به بندیم و بجای وی در آویزیم مرد بدین راضی شد چون مرده را از خاک بر آوردند مرد گفت آن دزد کوسه بود و این ریش دراز دارد زن گفت سهل ست ریش وی را بکنیم نشست و ریش او را بکند و از دار در آویخت قطعه

بیوفائی زن ندانی	که چه افتاده است با شوهر
زانکه زن شوی بهر آن بکند	تا شود شهوتش از آن کمتر
شوهرش گر شود شهوتش باقیست	هست جویای شوهر دیگر

بعد از مدتی شوهر دوم رنجور شد زن بر سر بالین وی باضطراب می‌نمود مردم

تا به بینی که آن خدا ناترس	عهد بشکست و از خدا برگشت

عیسی علیه السلام حاضر شد زن همچنان انکار میکرد عیسیٰ گفت چون او را انچه بتو بخشیده است بوی باز ده زن گفت باز دادم در حال که این بگفت بیفتاد و بمرد حاضران تعجب کردند عیسیٰ صورت حال بیان فرمود دل از وفای زن بر داشتند

حکایت در شهر بصره رئیسی بود روزی در باغ خود رفت زن باغبان را صاحب جمال دید چنانکه گل از رشک رخش جامه پاره میکرد و غنچه از زیر پرده بر ویش نظاره رئیس چون او را بدید قطعه

چون بلبل شیفته ز عشقش	فریاد و فغان ز جان برآورد
از بسکه ز شوق او بنالید	هر ناله او فغان برآورد

باغبان را بطرفی فرستاد و زن را گفت برو و در باغ را محکم به بند زن برفت و باز آمد رئیس پرسید که همه درها بستی گفت بستم و یک در ماند که نمی توانم بست گفت آن کدام ست گفت آن در که خداوند تعالی می بیند در وقت گناه بنده را چون این سخن بشنید برخود بلرزید و از حال بگردید و از پیش زن برخاست و ازان جریمه عذر خواست قطعه

ایکه قصد حرم خلق کنی شرمت نیست	در پی شهوت تن چند توان کوشیدن
گیرم از دیدهٔ مردم بتوانی پوشید	زانکه بی دیده به بیند نتوان پوشیدن

حکایت برقعی در بصره خروج کرد زن علوی بگرفتند تا فضیحت کنند گفت مکنید تا شمارا تعلیم کنم که هیچ تیغ بر شما کار نکند گفتند این چون باشد گفت اول

چهره دید سیاه و تاریک مرد او را دید و بترسید و گفت زن من نیست
عیسی علیه السلام دعا کرد بهمان صفت اول باز بر آوردند مرد خوشدل شد
عیسی علیه السلام گفت این زن ترا هیچ عمر نمانده است و ترا چهل سال دیگر
عمرست مرد گفت یک نیمهٔ عمر خود باو بخشیدم زن گفت قبول کردم دست یکدیگر
بگرفتند و روان شدند چون پارهٔ راه برفتند مرد را خواب آمد سر در کنار
زن نهاده بخفت ناگاه ملکزادهٔ از شکار می آمد چون خورشید از لشکر یکسو شده
و چون ماه از ستارگان برکنار آمده زن صاحب جمالی دید پرسید که کیستی
صورت حال بگفت ملکزاده گفت چه میکنی با این گدای بینوا بیا تا ترا ببرم
و بنکاح خود در آرم بسیاری حکایت بگفت و عاقبت راضی شد و چون
یوز از زمین برجست و بر قفای سمند بر نشست فرد ❊

پیش معشوق شد و شوهر هشت		زن زیبا چه کند شوهر زشت

چون شوهر بیدار شد زن را ندید در هر طرف میدوید و زن را میطلبید
شبانی صورت حال بگفت مرد بیچاره ازین حدیث بر آشفت و بدر سرای
ملکزاده در آمد هر دو را باهم دید چون زن را نظر بروی افتاد روی بگردانید
و گفت من ترا کی دیده و با تو کجا بوده ام هر چند شوهر سعی نمود سود مند
نیامد مرد نزدیک عیسی رفت و گفت ای طبیب رنجوران و ای حبیب مهجوران قطعه

قدمی رنجه کن بکلبهٔ ما ❊		کان جفا پیشه از وفا برگشت

شبگیر بتعجیل میکند پرسید که کجا میروی گفت از دست زن میگریزم
طپانچهٔ محکمی بر قفائیش زد و گفت ای بریده پای هنوز اینجا بیش نرسیده قطعه

از جور زن کسیکه بخواهد گریختن	اندک مسافتی بود از قاف تا بقاف
صد بار بهتر از زن بد نزد اهل عقل	بودن همیشه صائم و دائم باعتکاف

باب دوازدهم در حسد، مثنوی

عشق و حسد اند هر دو آتش	کافروخته می شوند خوش خوش
آن خانهٔ جسم و جان بسوزد	وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با هابیل بجهت تزویج خواهر خصومت کرد عاقبت الامر چاره ندید جز آنکه برادر را بکشت و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد ندانست که با وی چه کند او را بر سر نهاد و گرد جهان میگردید تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود و دفن میکرد قوله تعالی غراباً یبحث فی الارض دفن کردن از وی تعلیم گرفت و آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد تا مردود حضرت گشت قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده	اگر توبه نخواهد کرد مرگی
نخواهد بود تسکین را نوئے	برین تقدیر مرگش هست برگی

حکایت قارون برادر عم زادهٔ موسی علیه السلام بود و لیک از منصب عم زاده حسد می برد خواست که احترام او را از نظر خلق ببرد قطعه

بیاز نمائید تا به بینید چون تیغ بوی زدند جالی هلاک شد دانستند که مقصود وی این بوده که کشتن خود خواست یاری کرد همگی ازین فعل پشیمان شدند قطعه

بر تو اسرار بد و نیک همه	ای خدائی که نماند مستور
گوشهٔ چادر این مستورات	دور دار از کف نامردان دور

حکایت علوئی بود در مرو بغایت متهتک و لافه کار و مشهور و بدکار بحکم آنکه اکرموا اولادی برره و فجره خلق او را از آن خوار نمیداشتند و همچنان اعزاز و احترام او میداشتند قطعه

گر صالح اند و طالح اولاد مصطفی	بنواز جمله راز سر لطف و دل خوشی
دائم شنیده که رسول خدا چه گفت	الصالحون لله والطالحون لی

روزی زن صاحب جمالی بدر خانهٔ او رسید بزور او را بکشید و خواست که مراد خود حاصل کند زن گفت اگر ازین فعل فرزندی شود چه شود گفت علوی بچه گفت عجب نیست که امیر از چنان علویانست که ازین فعل در وجود آمده اند سید خجل شد و توبه کرد قطعه

از زنا و لواطه معصوم ست	هر که از دودهٔ علی و نبی ست
وانکه این هر دو فعل پیشهٔ اوست	علوی نیست او که بو لهبی ست

حکایت آورده اند که شخصی از جور زن بگریخت و مدت مدید قطع مسافت کرد تا بکوه قاف رسید ابلیس در عقب آمد و بود صباحی او را دید که

نیز دارد قال این ظاهر نمی‌شود و صوفیان را حسد نیست از آنکه دعوی فقر میکنند
و آن نیستی ست هرگاه که بدنیا میل کنند حسد برند که بزرگان گفته اند **قطعه**

کسی را که از عاقبت آگهی ست	بشورش ز دنیا حسد ابلهی ست
رهی را بدنیا مکن رهنمای	که دنیا بنزد رهی گمرهی ست

حکایت میان قیصر روم و پدر اسکندر ذوالقرنین عداوتی افتاد چنانکه
هر سال از جانبین لشکر کشیدندی و مبالغی خلق بقتل میرسانیدند و وزرای
هر دو جانب [illegible] دیدند که این فتنه بهر نوعی که توانند از میان بردارند **قطعه**

اگر خلاف [illegible] بود بسیار [illegible]	[illegible] چنین بسیار خون کس ریزند
و [illegible] کوکب بعداوت [illegible]	هزار فتنه و شور از جهان برانگیزند

قیصر را دختری بود صاحب جمال [illegible] کمال آوازهٔ حسن وی چون آفتاب مشهور
صفت خوبی وی چون [illegible] آفتاب بر شمع جمال او پروانه و ماه
بر بساط حسن او فرزانه **قطعه**

تو بهشتی رخی ولی زلفت	نامه های سیاه را مانند
آه ازان چشم شوخ فتانت	که بلای سیاه را مانند

او را از طرف پدر اسکندر در خفیه خواستگاری کردند بعد ازان شرح
جمال وی بسمع ملک رسانیدند و بمجرد خبر دختر او را عاشق گردانید **قطعه**

شنید گوش من آوازهٔ لطافت تو	بدان صفت که کس اندر جهان چنان نشنید

گر کسی را خدا عزیز کند	کس نیارد بحیله کردش خوار
نور ایزد فرو نخواهد مرد	تف مکن گوش و سبلت خود دار

فاحشه را مال وافر داد که در وقتی که موسیٰ به تبلیغ رسالت مشغول شود بگو که ای موسی مرا بخود خواندی و حاجت خود برار واکردی چون آن وقت آمد خداوند تعالی بر زبان وی راند که قارون مرا تعلیم کرد که موسیٰ را بعیب منسوب کن مردم چون این بشنیدند تیغ زبان بر قارون کشیدند قطعه

ملامتی که کنند از حسد بزرگی را	بنزد خلق بزرگی او فزون گردد
علم که بر رهٔ اسلام بر فراشته شد	بزور بازوی حاسد کجا نگون گردد

موسیٰ ازین سخن در غضب شد دعا کرد خداوندش بزمین فرو برد دشمنان گفتند میخواهی که مال قارون را بگیری دعا کرد خزانه اش نیز باوی روان شد قوله تعالیٰ فخسفنا به وبداره الارض قطعه

گرای آنکه کند مال و منصب نیا	که کس حسد برد از مهر آن و گیرد کین
اگر خزینهٔ قارون بود بدست حسود	حسد فرو برد او را بیک نفس بزمین

حکایت در شیراز شنیدم که دو برادر واعظ بودند یکی برادر خود را از حسد وقت وعظ از ممبر فرو کشید بیفتاد و شکمش بدرید حسن ازین بترسیدم و زبان از وعظ در کشیدم در میان هیچ طائفه آن حسد ندیدم که در میان علما از بهر آنکه علم از همه چیز نفیس ترست همه کس این شرف خود را میخواهد اگر چنانچه دیگری

پیر با تیز ویر ازین حال خبیر و آگاه بشیوهٔ طبیبان در حرم درآمد دختر حالت موی باریک باوی بگفت مثنوی

درون خانه بینی گرگ صد بار	بسی بهتر که زال تیز گفتار
چو بینی پیرزن را با زن خویش	زکابین و طلاق زن بیندیش

پیرزن گفت قصه کوتاه کن که موی ترا دراز کنم و شوی ترا بی نیاز در قضیهٔ طبیبی موی می شگافم و در فن مشاطگی جعد در دنبال ماه می بافم در حال آن شوم نفس مکری سگالید و دارویی در موی دختر مالید بوی ناخوش از وی ظاهر شد چون ملک نزدیک دختر آمد از بوی ناخوش دماغ را بگرفت و از خانه بیرون رفت قطعه

یک ذره عیب زشت کند روی خوب را	چون نقطهٔ سیاهی بر جامهٔ سفید
نقصان سهل در حق کامل بسی بود	زیرا که جز کمال ندارند از و امید

وزرا بعد از شش ماه چون ملک را دیدند پیش دویدند و موجب پرسیدند صورت حال را بگفت گفتند دختر قیصر نیست کنیزکی رومی ست که عادت ایشان آنست که در هر شش ماه از موی ایشان بوی ناخوش می آید ملک ازین سخن متغیر شد و دختر را پیش پدر فرستاد و از ملک در صدف اسرار دُرّ مکنون بود و در خزینهٔ استار لولو مخزون دختر از خجالت نتوانست که پیش پدر رود بطرفی رفته تا وضع حملش اتفاق افتاد و آن فرزند ذوالقرنین بود و او را از پدر پنهان میداشت تا آن معاملهٔ قدیم میان ایشان قائم شد قطعه

ازان حدیث شدم عاشقت بآوازه	کس این حدیث بآوازه در جهان نشنید

پدر اسکندر خواستگاری کرد قیصر منت داشت و عداوت از میان برداشت ملک چون دختر را بدید شیفته و عاشق او شد و ششماه با دختر در خلوت بنشست و در بروی امرا و وزرا فرو بست قطعه

کسی کو جمال دل آرام یافت	ز جمله جهانش دل آرام یافت
بناکام بیند دگر روی کس	کسی کز لب دلبران کام یافت

وزرا از این حالت حسد آمد خلوت طلبیدند و با یکدیگر تدبیر کردند که این عقد نکاح را فسخ کنند و آیت صلاح را نسخ از کیفیت تدبیر مضطر شدند اتفاق کردند که پیرزنی را طلب کنند که گره کشای این عقده مشکل ایشان شد مثنوی

بگاه مکر و حیله آن کند زال	که عاجز گردد از وی رستم زال
تو بنشین سالها و رای پیرزن	بیکدم دفع آن معنی کند زن

پیرزنی را آوردند که قامت او چون پشت فلک خم بود بیت

ازان زالی که آن در مکر دستان	که پیشش زال گشتی پور دستان

با وی مشورت کردند که میان ملک و دختر فراق اندیش و این عقد نکاح را طلاق کن پیرزن گفت اعطیت القوس باریها واسکنت الدار ببانیها فرد

من اینکار را بکنم بیگمان	بدست کماندار دادی کمان

دختر قیصر را موی بود چون شب فراق سیاه ولی چون روز وصال کوتاه

سوال کرد یکی از حکیم یونانی　که دفع درد حسد را بمن بگوی دلیل
جواب داد که هیچ آدمی نمیداند　دوای درد حسد را و را ئی عزرائیل

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و خمار و تبه کار همسایه بغایت دولتمند داشت این مرد با این همسایه حسد می برد و ایذای او را غنیمت می شمرد و لیکن مراد او هرگز بر نمی آمد **قطعه**

گر ایمان بایدت از خلق جهان در همه حال　با خدا باش بهر حال هویدا و نهان
گر همه خلق جهان قصد بجان تو کنند　گر خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

آ روزی غلامی بخرید و او را بخصوص الطاف خود گردانید و بشرائط اشفاق قیام نمود و گفت ترا خدمتی میفرمایم غلام گفت بجان منت ست بهرچه فرمائی آن کنم گفت میخواهم که امشب بربام همسایه روم تا مرا بربام او بکشتی و جانب سرای او بکشی تا چون بامداد شود مردم او را بدین جنایت گیرند و قصاص کنند و خلق را از وی خلاصی باشد غلام گفت هیچ عاقل این نکند از انکه کشتن دشمن در ایام خود مطلوب باشد چون تو بمیری از کشتن او چه فائده **قطعه**

بهترین عمر میدانی که چیست　آنکه باشی زنده و بدخواه نی
چون نخواهی بود زنده بعد ازین　دشمنانت خواه باش و خواه نی

هرچند غلام ازین معنی گفت با خواجه هیچ فائده نکرد و چاره ندید از ان چون شبانگاه شد غلام خواجه را بر بام برد و سر برید و جانب اصفهان بگریخت چون بسلطان این خبر رسید کس فرستاد روز دیگر مرد را بگرفتند و مردم بصلاح وی گواهی دادند

بدوستی نشود دشمنی بدل هرگز	مگر که شرط عداوت ز راه برخیزد
میان پادشهان اتفاق ممکن نیست	مگر یکی ز سر ملک و جاه برخیزد

ذوالقرنین چون بزرگ شد و انواع هنرمندی بیاموخت قیصر آن حال را دانست دختر را بطوی داد و ذوالقرنین را طلب فرمود و بنواخت سال دیگر که پدر اسکندر بحرب آمد ذوالقرنین پیش قیصر رفت و زمین بوسید که مرا اجازت فرمائی که بحرب پدر روم آجازت فرمود مادرش وصیت [illegible] او را پند کرد بیاری بخت نیکش یاوری کرد تا ظفر یافت پدر را از میان لشکر بربود فرد

هر کرا بخت راهبر باشد	در همه کار باظفر باشد

پدر را در لشکرگاه قیصر آورد و زنجیر زر در پای وی نهاد و خود پیش وی بتواضع بایستاد پدر اسکندر گفت مثنوی

شگفت ست احوال تو ای پسر	که نسبت ندارد یکی با دگر
اگر دوستی بند و زنجیر چیست	وگر دشمنی لطف و توقیر چیست

ذوالقرنین گفت زنجیر می نهم تا وصیت مادر را بجا آرم و توقیرت میدارم تا حرمت پدر را فرو نگذارم ملک دانست که فرزند وی ست یکدیگر را در کنار گرفتند و با قیصر صلح کردند و دختر را بخانه بردند و هر دو پادشاهی با ذوالقرنین سپردند و ذوالقرنین بفرمود تا وزرای حاسد پدر را حاضر آوردند و بعقوبت بردار کردند و سزای ایشان در کنار قطعه

حکایت شمس المعالی قابوس را دو پسر بودند همیشه مهتر از کهتر حسد بردی و هلاک او را فرصت شمردی و والدش این معنی دریافته بود و دانسته که وزرا او را اغوا میکردند که قصد برادر و پدر کند و مملکت را باستقلال متصرف پس کهتر را بعراق فرستاد و خود بخراسان بایستاد و ایذای او میدید و می شنید و منتظر خلاص از وی می بود **قطعه**

چون جدل کردن بخواهی با سفیه	گوش میکن معنی گفتار او
گرچه همسایه تعدی میکند	هم بیفتد عاقبت دیوار او

چون وفات پدرش نزدیک رسید پسر مهتر را نزدیک خود خواند و گفت رعایت حق پدری نگاهداشته است وصیت میکنم باید که بجا آوری و غنیمت شماری اول آنکه برادر را بخوان و با وی طریق مودت بنمای تا بیگانه درمیان راه نیابد دوم آنکه باغی از برای تو گذشته ام و عمارت کرده درختان کهنه را برکنی و درخت نو برنشانی تا ترا نیکو بر دهد سوم آنکه ترا در دشکی ست که گاه گاه عارض میشود در فلان حقه دارو بیست که بوقت حاجت بتو میدادم چون ترا احتیاج شود بکار بری این بگفت و وفات یافت پس بحکم وصیت پدر برادر را بخواند و بنواخت و وزرای کهن را بتاویل درختان بکشت و برانداخت و بوقت حاجت آن دارو زهر بود بخورد و بمرد و ملک به برادر بپرداخت **قطعه**

دشمنی جمله ز بیگانه مدان	بلکه آن ممکن بود از خویش نیز
نی جراحت جمله از بیرون بود	درد درون بسیار باشد ریش نیز

وازان دیار حبسی باصفهان فرستند آن غلام از حال مرد باری تفحص نمود گفتند بچنین تهمتی محبوس ست غلام گفت او بیگناه است آن جنایت من کرده ام بدستوری خواجه خویش آن زبان غلام این طائفه گواه شده آمدند و گواهی دادند مرد را رها کردند حاسد بهلاک شد و بعذاب گرفتار شد

که او بمیرد و محسود او بجا باشد	همیشه حاسد ملعون چنین جزا باشد

حکایت وقتی شخصی نزدیک معتصم رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان وفات کرده است وازوی مبالغی مانده و طفلی خرد دارد اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسمی ازان بخزانه رسانند تا لشکر معمور گردد معتصم بر پشت رقعه نوشت که اَمَّا المَالُ فَحَفِظَهُ اللّٰهُ وَ اَمَّا المَیِّتُ فَرَحِمَهُ اللّٰهُ وَ اَمَّا الیَتِیمُ فَاَنبَتَهُ اللّٰهُ وَ اَمَّا اللَّئِیمُ فَلَعَنَهُ اللّٰهُ معنی آنست **قطعه**

مال او را پناه یزدان باد	آن پدر مستحق غفران باد
وان مُقَلِّد قرین خذلان باد	طفل را پرورش کناد خدای

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود و ارباب حکم را تنبیه است که مال خاصه از آن یتیم ست باید که گوش بسخن حاسد و نمام ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود دادر ان حقی ندانند و شر غمازان و ظالمان از سر بیچارگان دفع کنند که گفته اند **قطعه**

اگر در خاطرت میل صواب ست	حدیث ظالم و نمام مشنو
که ملک از غمز غمازان خراب ست	ملک را نیست این معنی محقق

باخزینه دار گوید که تشریف در توقف دارد گفت کاغذش ده تا از بهر تو تحصیل کنم
حاجب کاغذ بوزیر داد وزیر بدست خزینه دار داد چون کاغذ ملک بکشاد
توقف نکرد و تیغ بکشید وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ از بهر حاجب
نوشته اند خزینه دار انشنید ... وزیر برید روز دیگر که حاجب نزدیک ملک آمد
ملک تعجب کرد و حال ... پرسید حال بگفت ملک ماجرا پدید اکرد و حاجب وزیر
وزیر بود ... حاجب ... شنید و در کارها صبر و تانّی گزید **قطعه**

بجمله حال تانّی و ...	علی الخصوص بزرگان و پادشاهان را
با شکار و نهان خون ...	که تا یقین نکند آشکار و پنهان را

حکایت برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و نیز بدرا هم قلب بفروختند
و بند ساختند و پیراهن یوسف ... خون آلوده کردند و پیش پدر گفتند که گرگش بخورد و این
چنان بود که گریستن مکاره قوله تعالی وجاؤ اباهم عشاءً یبکون
حکایت وقتی در مقصوره هرات وعظ میگفتم در بیان این معنی عبارت رفت
پیری برخاست و گفت چرا شبانگاه آمدند گفتم تا کسی آب چشم ایشان نه بیند **مثنوی**

گریه در شب عظیم آسانست	که همین بانگ و شور و افغانست
آستینی همی نهد بر رو	کس نمی بیند آب دیدهٔ او

بزرگی گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچکس اعتماد نمانده است **قطعه**

بسکه پیش حاکم آید دادخواه	که بمعنی اهل بیدادی بود

تمہید ... تحصیل ... بلند ... نقیض حاجی ... خزینه دار ... مقصوره ... عبارت ...

مثنوی

حسد اندر میان خویشاوند	همچو تیغ ست قاطع پیوند
آتش آنگه که شعله افروزد	رطب و یابس بیک نسق سوزد

حکایت آورده اند که سیف الدوله پادشاه عراق بود حاجبی داشت مقرب الحضرت وزیر را ازوی حسد می آمد روزی بخدمت ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک العیب بخر نسبت میکند و ملک این عیب ابغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو وسوسه بر نفس وی موثر فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب افکند تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار ازوی برفت قطعه

بزرگان از همه خلقان دیگر	حدیث کس محقر تر نیوشند
شنیدستی که در افواه گویند	که در معنی بزرگان نیم گوشند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد در بحضرت شهریار کرد ملک حاجب را پیش خود خواند تا باوی حکایتی بگوید حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوی سیر بمشام ملک نرسد ملک را حکایت وزیر تصدیق افتاد فرد

گمانی که شد با قرینه قرین	بنزد همه عاقلان شد یقین

حالی کاغذی بخزینه دار نوشت که خلعتی بدارنده خط دهد و در آخر نوشت که بلاتوقف سرش بردارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد بگمان آنکه تشریف ست تعجیل نمود در راه وزیر بوی رسید صورت حال باوی بگفت وزیر را حسد آمد خواست که

شب دیجور روسیه تی چون کلب عقور بناپاکی چون گرگ دیوانه و بناپاکی چون سگ لا
چند آنکه بیان عذر کرد مسموع نداشت و بیچاره را تازیانهٔ قهر بزد و خشت
ظلم برگردن او نهاد بیچاره روی باسمان کرد و گفت الٰهی قطعه

دل مظلوم خواهم میگردد از ظلم	چه خواهی کرد از بیداد چندین
خدایا شهر ظالم در گردان	بزودی از سر مظلوم آمین

ناداده وقتی الٰهی آتش عظیم به پیراهن آن جماعت برافروختند و تر و خشک
آن طائفه را با شعلهٔ آتش عذاب بسوختند فرد

هر سید آنکه آتش بر فروزد	که ناگه خود در آتش می بسوزد

حکایت دوستی را نصیحت میکردم که با عوان دوستی مکن که عوان حق ناشناس باشد
تو نه اہل منت و سپاس اگر ہزار نان گرم و آب سرد پیش آری که یکبارش کرم ببری
ہزار سردی بکند گفت عوان سگ است سگ بلقمه مطیع توانگرد گفتم غلط کردهٔ که
عوان از سگ بتر است که سگ بنان حرمت دارد و عوان بجان منت نپذیرد قطعه

زنهار احسان مکن با سفله	کو ندارد از تو نانی را سپاس
نوح با کنعان نافرمان چه گفت	سگ به است از مردم ناحق شناس

تا روزی عوان مصاحب او بدر سرایش آمد و در بسته دید و زبان بگشاد و بسیاری
دشنام ناقرجام داد روز دیگر مرا دیده گفت صواب گفتی که دوستی با اینها خطاست
و ثمرهٔ محبت ایشان هبا مثنوی

گریه ظاهر ندارد اعتبار	ای بسا گریه که از شادی بود

حکیمی گفته است که میان گریستن شادی و مصیبت فرق ست که اشک مصیبت شورست بخلاف شادمانی فرد

اشک شورانگیز چون شیرین بود	زانکه آبِ شیرِ ازدلِ خرگه شود

لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود یوسف را کرامت و اعزاز قوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ الآية

باب سیزدهم در بیان ظلم و فساد

عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ أَنَّهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اَلظُّلْمُ مِنْ ظُلُمَاتِ يَوْمِ الْقِيَامَةِ مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نه نکوست	که همه ظلمت قیامت ازوست
بشنوای ظالم خدا آزار	بِئْسَ لِلظَّالِمِينَ عُقْبَى الدَّارِ

حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که وَضْعُ الشَّيْءِ فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ چنانچه ظالم حکایت آورده اند که ظالمی در بیابان کوشکی بنا کرد گفتند از آبادانی دور عمارت متعذر ست سوگند خورد که جز زنان حامله را کار نفرمایند و کوشکی بنا کرد و بر زنان باردار آغاز بیدادی نهادند روزی زنی را خشتی گران بر گردن نهاده بود وقت وضع حمل در آمد بنشست تا بار نهد سرهنگی بوی رسید باصورتی چون

و مال بسیار ستانیدند **قطعه**

یا رب بدور دار بلای عوان کزو	هرگز ندیده هیچ مسلمان صلاح و سود
بنگر که گفته اند که ظالم چو آتش ست	از زندگیش سوزش و از مردگیش دود

حکایت رئیس دهی را مصادره کردند بگریخت و در خانهٔ درویشی پنهان شد درویش در آن مدت شرط خدمت بجا آورد عوان عذر میخواست و پیمان احسان می بست عاقبت خلاصی یافت روزی ایلچی آمد که جامهٔ زمینی می طلبند او را از درویش یاد آمد گفت جامهٔ زمینی را از خانهٔ وی آوردند و در پای افگندند و از دست درویش رفت ثمرهٔ صحبت عوان ظالم ظاهر شد **قطعه**

چو در مصادره افتد عوان ظالم طبع	مکن معاونتش زانکه مار بیمارست
چو دم مار بریدند تو سرش افگن	که مار زخم رسیده نه اهل تیمارست

حکایت نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او زید راهب بود گفت در لشکری بودم بمزرعهٔ رسیدم که بسیط زمین به بساط سبزه ملون دیگران اسپان خود را در کشت زار انداختند من عنان اسپ خود را گرفته نشستم پیر دهقانی پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را رها نمیکنی گفتم می ترسم که مرا بحل نکنی گفت خدا شر ترا دور دارد که تو ایشان را بمزرعهٔ من گذاشتی گفتم چگونه گفت اگر برکت تو نبودی این همه هلاک شدندی **قطعه**

اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان	ز شومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کند این گروه را ز میان	که تا بیک نفس این ظالمان هبا گردند

مکن دوستی با عوان زینهار | که در وقت حاجت نیاید بکار
شنیدم به تبریز پند نکو | چو گرگ آشنا شد به پرهیز ازو

کسیکه با عوان دوستی میکند و میگوید که خود را از وی ایمن گردانیده‌ام همچنان است که مارگیر افسون میخواند مار گوش می‌نهد و مراقبت زخم او میدارد **فرد**

گر عوانش شناسد چه غم از بیدادش | اگر کسی مارنگیر و خطرش کی باشد

حکایت از بزرگی پرسیدند که دجال کی پیدا خواهد شد گفت دیر است که پیدا شده است اما از رئیس ده می‌ترسد که خرش با لاغی دهد **قطعه**

این رئیسک نگر که از جورش | بر دل خلق هست چندین داغ
گر تواند ز مسجد قاضی | پیش ظالم برد پلاس و چراغ
خر دجال را چه وزن نهند | خر عیسی همی دهد با لاغ

حکایت شخصی نابکار کو سویه معروف هیچ تن از نیش گزدم قلم او ایمن نبود و هیچ دل از گور برات او ساکن در حالت نزع پسران را خواند و گفت که از مال من نعمتی نماند که شما را میراث شود زندگانی مکروه کرده‌ام که خلق بشما شفقت ننمایند اما شما را وصیت میکنم اگر جمله بدان بروید توانگر شوید و باقی عمر در رفاهیت گذرانید گفتند منت داریم گفت چون جان از تنم بر آید مرا بر سر حصار برید و به نشیب اندازید و فریاد بر آرید که پدر ما را کشته‌اند همه خلق این سخن باور کنند و مردم دیه از خوف تشنیع و توزیع کنند و مال فراوان بشما دهند پسران وصیت پدر خود بجا آوردند

مکافات چه باشد گاو پیشش گفت پیش آدمی زاد بدی گفت تا من جوان بودم
شیر و نتایج میدادم که از من مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم سر داد **شعر**

اِنَّ فِي التَّوْرِيةِ تُنْظَرُ قَدْ رُقِمْ	خَصْلَةُ السَّادَاتِ اِطْلَاقُ الْهَرِمْ

روزی مالک من بگذشت مرا فربه دید بقصابی فروخت که مرا بکشد و حقوق چندین
ساله را هیچ اعتباری نیست مار گفت گاو گواهی داد مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند **فرد**

مصطفی گفت بر زن و بر مرد	حکم بی دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد مار گفت ازان درخت سوال کنیم چون نزدیک
درخت رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد درخت گفت نیکی را پیش
آدمی زاد بدی است گفت چگونه گفت در بیابان مسافران را سایه میکنم
و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی که در سایهٔ من لحظهٔ
نشست و بیاسود چون بالا نظر کند گوید که فلان شاخ دستهٔ تبر را
شاید و تنهٔ این شاخ در را شاید چنانکه بزرگان گفته اند **مثنوی**

در طینت آدمی وفا نیست	بر نیک بجز بدش جزا نیست
در سایهٔ هر درخت کاسود	از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شد تن بر خصم در ده گفت تا قاضی حکم نکند حجت تو
ثابت نشود ناگاه روباهی پیدا شد مار گفت هرچه روباه گوید چنان باشد چون
نزدیک روباه رسیدند پیش ازانکه از وی پرسند بانگ بر مرد زد و گفت ندانسته که جزای

و دلیل مثبت دعوی ۱۲

حکایت در کتب اهل هند آورده اند که بهیچ وجه بر ظالم و شریر اعتماد نشاید کرد و از راه تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته رفته باد آنرا اشتعال داده بود و در هیزم ها گرفته ماری بزرگ به پاره چوب مانده از هیچ طرف راه نمی یافت که رود آن مرد را رحم آمد [illegible] دل بسوخت گفت اگرچه دشمن ست اما درمانده است دستگیری [illegible] است **مثنوی**

یاری درمانده بس کار نکوست	خواه [illegible] کس خواه دوست
چون ز پا افتاده بینی اسیر	از [illegible] دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش برکشید [illegible] در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن مرد گفت من با تو نیکی [illegible] گفت راست میگوئی چه امید داشتی ندانستی که من دشمن تو بودم و معاونت دشمن [illegible] است **مثنوی**

مکن هرگز بجای بد نکوئی	که تا [illegible] یار او ئی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی	شریک [illegible] ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن گفت نیکی را [illegible] مکافات بدی باشد گفت آری در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی ست اگر خواهی بدین دعوی گواه آرم گفت اگر گواه باشد مرا الحجة هلاک کرده باشی بر تو ملامت نباشد از دور گاو میشی پدید شد گوئی گاو زمین ست [illegible] یا ثور فلک از هوا مار گفت بیا تا بنزدیک او رویم چون پیش گاو [illegible] گفت نیکی را

چون ازان دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتار رشتافتیم طائفهٔ ترکان
با دو خرووار زر با ما همراه شدند و جماعتی از دزدان خونخوار ازین حال آگاه از
قفای کاروان شدند و آمیر ظالم در قفای دزدان آما متوقف می بود
تا چندانکه دزدان ما را بقتل رسانند و دست تعدّی بمال ما آورند دزدان را
باین بهانه بیاورد و اموال بخزانه بسپارد قطعه

مردم درویش را با مال و زر	نیز با شد اتفاق اندر سفر
زانکه از فاسق نه بیند فائده	از جفای دزد با شد در خطر

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکی از یاران مرا گفت
درین نزدیکی چشمه نخجیر است و در کنار آن کمین گاه تیر گر مصلحت شود روی
بدان مقام آریم تا کمین کرده فرصت صید بدام افتد چون آنجا رسیدیم و در کمین
آن نشستیم آوازه سگ از مکان برخاست گفتم برخیز دیکه آواز سگ برخاست
مگر دزد و حرامی در قفا است چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند
و چندانکه راه طلب کردیم نیافتیم و رو بستاره کردیم و بشتافتیم که
قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم مثنوی

بسا کاری که نامحبوب باشد	چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواهی که این معنی بدانی	عسی ان تکرهوا شیئاً بخوانی

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دود راز گوش کرده داشتیم

نیکی بدی باشد تا تو چه نیکی کرده بجای او مرد گفت او را از درون آتش بر آورده بودم
گفت تو چون در آتش روی که او را برون آری دروغ میگوئی فرد

ندارد بر تو آتش مهربانی		خلاص او ز آتش کی توانی

گفت توبره بر سر چوب کردم تا او در توبره رفت او را برون آوردم روباه گفت
مرا باور نمی آید که ماری بدین بزرگی چون در توبره رود مار گفت راست میگوید
گفت از آن میگوئی تا به مکافات نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگوئی تو
در توبره رو تا من به بینم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در توبره رفت
روباه روی بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاه دار و سر توبره
محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا هلاک شود بدانکه هر که بوقت فرصت در
هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد قطعه

بشنو از من نصیحتی که از آن		تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ		سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت وقتی با جماعت درویشان بشهری رسیدیم و ملک آن شهر را ظالم دیدیم
گفتیم نیت اقامت نکنید و عزیمت استقامت که ظلم سبب هلاک دیار است
و ظالم مستحق عقوبت نار و چون بلا بر طائفه نازل شود بر خاص و عام برابر گردد قطعه

اِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلٰی دِیَارٍ		سَتُهْلِكُ كُلَّ ذِي عِزٍّ وَبَأْسٍ
اِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِي مَتَاعٍ		سَتُحْرِقُ ذَاكَ مِنْ رَطْبٍ وَيَابِسٍ

بدین راه رسیده ولیکن سنجار راه را دیده گفت ای رفیقان راه از قفا است
و دزدان که در پیش اند طالب جفا مثنوی

بعد از امیر روی راحت نه اینست	مرادت کعبه و رویت بچین ست
چه سوی که باید شد بتعیین	خطا باشد که آری رخ سوی چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق روی نموده خود سپید صیقل کرد و باد از فرق سار زنشب بر بود کاروانیان تیغ برکشیدند و بی دریغ دزدان بی دین انگشت نمودند مثنوی

ظالم و دزد را به تیغ بکش	از سر قهر بید ریغ بکش
کی ای خواب به عنوان رهصار	بئس للظالمین عقبی الدار

حکایت وقتی از عراق بفارس سیر رفتم با جمعی رفیقان موافق و همه در ارادت صادق زاهدی در میان ما بود خود را چنان می نمود که از دنیا معرضم و ببعضی متعرض که سر گز لوث حطام بدامن اعتصام نرسیده و چشم عفتم روی شهوت ندیده مثنوی

بسته بر سر عصابه تقوی	کرد در زهد مالکی دعوی
سر ز پندار برکشیده بعرش	وز هوس بر هوا فگنده بفرش
گفته معروف خوشه چین منست	صد چو شبلی در آستین منست

ناگاه حرامیان بما رسیدند دست بمال حلال دراز کردند و غارت و تاراج آغاز چون دست و پای ما را بر بستند و بارها بگشادند زاهد از میان بر خاست و بنماز ایستاد بعد از آنکه اصحاب را تجرید فرمودند و جامه از زاهد در ربودند همیانی

یکی بماند ناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت ناپاک دیدیم هر یک با طلعت
چون شب دیجور و تیغی در دست چون شعلهٔ نور از آن بدکیشان هر یکی چون
رعد مغرّید و تیغ ایشان چون برق می درخشید چون نزدیک ما رسیدند به بالای
حصن و دیدیم یکروز منتظر نشستند و آخر الامر رخصت بستند شنیدیم که امیر
ظالم را درجعت با ایشان بمقاتله افتاد و از طرفین بسیاری به ورطهٔ رفتند قطعه

چه در میان ستمکارگان خلاف افتد	بود مبارک اگرچه خلاف نشئوم ست
روایت ست ز پیغمبر خدا این قول	که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم ست

اَللّٰهُمَّ اشْتَغِلِ الظَّالِمِیْنَ بِالظَّالِمِیْنَ وَاَخْرِجْنَا مِنْ بَیْنِهِمْ سَالِمِیْنَ

حکایت وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ناگاه
جماعتی دزدان رسیدند کاروانیان چون ایشان را بدیدند ترسیدند گفتم مترسید
که ایشان اندک اند و ما بسیار خدا ایشان را دشمن و ما را یار چون بکاروان رسیدند
کاروانیان را غالب دیدند دست از تعدّی در کشیدند کاروان سالار از ایشان
دلیل طلبید و سفیری برگزید گفتم مکن که دیرست که گفته اند و بغایت خوب قطعه

دیو را رهبری نفرماید	هر کرا از خرد خبر باشد
در بیابان لوط مردن به	که ترا دزد راهبر باشد

همچنان باشد و بود که گفتم همه شب راه دراز رفتیم و صبح را بمنزل گاه اول باز رفتیم
مگر طائفه از پس ما بودند الا مقاومت را نه پس ما را پیش ایشان بردند وقت صبح شخصی

نمودی او را زحمت رسیدی وقتی مرد بزازی یکی از لشکریان ظالم طبع را
دعوت کرد بسبب آنکه بنیاد مودت میان ایشان موکد و اساس محبت
مجدد گردد از طعامهای ملوکانه خاصه پیش آورد و آثار رسم دلجوئی
و مراعات چنانکه عادت میزبان کریم باشد با او در انگرد **قطعه**

نان و سرکه گر نهی پیش کسی	لفظ خود شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری	و آنگهی سرکه بمالی بر جبین

عنوان حالی که از دعوت بازگشت بحضرت کسری آمد زمین بوسید و گفت
فلانکس مرا دعوت کرد و طعامهای ملوکانه پیش آورد کسری بفرمود
تا او را حاضر آوردند و در معرض عتاب بداشتند بعد از آن بفرمود که نه از
برای آن با تو عتاب میکنم که طعام خاصه بساختی بلکه از برای آنکه چنین
کافر نعمتی را دعوت کنی که نان خورد و غمازی تو بپادشاه کند **قطعه**

اگر نانی دهی وقتی سگی را	دگر روزت که بیند دم نشاند
وگر صد خوان نهی پیش عوانی	بوقت فرصتت سگ در جهاند

حکایت سبب نام ظالمی بر حجاج بن یوسف در اول نقطه نهادن مصاحف بود
و حصیر افگندن مساجد میگفتند که مصحف از نقطه پاک و عبادت حق تعالی برخاک **مثنوی**

آنکه نقطه نهاد بر قرآن	تا که باشد قراءتش آسان
مردمان ظالم و غویش خواند	لعنتش خلق بر زبان میراند

از میان وی بگشادند هزار دینار زر بود گفتم ای مشرک راه حقیقت و مرتد درگاه طریقت نماز تو از برای حرز مال ست نه از برای قادر ذو الجلال تا کی بزهد ریا میکوشی و دین بدنیا میفروشی **قطعه**

دزدی به جز مهره بیع می نکند	ابلهی که خر بتر ست از خر
بیع با غبن میکند مسکین	زاهد دین فروش دنیا خر

حکایت یکی از سپهسالاران [illegible] بخانه درویشی با سپاه خود نزول کرد درویش گفت [illegible] دارم که کسی بی اجازت در خانه من نیاید گفت منشور تو کو [illegible] پیش مصحفی آورد و این آیت بروی خواند قوله تعالی لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم **فرد**

هر که بیند در لباس بیگانه اش	جز بد [illegible] هر دو خانه اش

گفت [illegible] منشور [illegible] داری و درویش را بخشانید درویش این حکایت به معتصم رسانید او را گفت ای ناکس بد اعتقاد قرآن [illegible] فرمان خداوند ترجیح می نهی امر نمود تا سیاستش کنند **رباعی**

ظالم تر خلق اگر نه اسلامی	من با تو بگویم [illegible]
آنست که قول شاه ظالم	با قول خدا [illegible] برابر

حکایت در تواریخ ملوک عجم مسطور ست که عادت [illegible] بود که هر طعامی که از بهر ایشان تعیین بودی هیچکس از رعایا مثل آن نساختی و اگر کسی بدین اقدام

وگفت ای عائشه غم مکن که معذورم قصهٔ من مشکل ست گفت قصهٔ خود بگو گفت
مادری داشتم بغایت بخیل واما پدر من کریم بود بعد از وفات ایشان شبی در
خواب دیدم قیامت ظاهر شده بود وخلائق را در مقام فزع اکبر داشته بود ند
در دشت عرصات مادرم از تشنگی فریاد میکرد و پدرم از حوض کوثر تشنگانرا
آب میداد وازو یاد نمیکرد شربت آبی ازو بستاندم و نزدیک مادر آوردم و دادم
آوازی شنیدم که شلت یمینک چون بیدار شدم دست راستم خشک گشته بود

حکایت رقعهٔ دیدم که خواجه سبحان سلطان العارفین قدس الله روحه با میر زین الدین
غسانی سلام بخواند که اگر گاوی باشد و فیان هزار دینار فرستد اگر خری باشد فرستد

تخم باید همچو گاوی کاشتن	نی چو خر بار عنا برداشتن
هرکه از وی منفعت کمتر بود	بیشک او کمتر ز گاو و خر بود

شنیدم که امیر زین الدین ازین حکایت متغیر شد و امام البلاغه رضی الدین
حاضر بود گفت سخن بزرگان بی تاویل نباشد یعنی بخیل همچو خرست که بار
بهر دیگران برمی دارد وجوانمرد همچو گاو که تخم کرم میکارد در حال امیر هزار دینار
فرستاد واین حدیث بخواند که الدنیا مزرعة الآخرة قطعه

مثال گاو و خرست آدمی دنیادار	که جمله عمر بجز بار بر نمی دارد
ولی بخیل مثال خرست بی حاصل	سخی چو گاو که تخم امید میکارد

حکایت روزی با جمعی از یاران از زیارتی می آمدیم بمحله افتادیم عزیزی

وین زمان حال روزگار نگر	که چسان عادل اند و دین پرور
آنکه مصحف بعمر نگشاید	در مساجد حصیر برباید

اول کسیکه بنیاد قبچور و قلان نهاد و مؤنات دیوان محتاج بود در سالی بر خانهٔ نیم درم وضع کرد بستد بیج بظلم مستزاد می شد تا به حجاج رسید که در سالی صد قبچور زیادت می ستانند و تحکمات دیگر که هر یک را نامی میخوانند **بیت**

آتش تیز ظلم ظالم سوز	درمیان زمانه بود دست

بعد از وفات حجاج او را بخواب دیدند که زنجیرهای آتشین بسته در صحرای عرصات افکنده اند گفتند حال چیست گفت بخون هر سیاهی هزار بار قصاص کردند هنوز در مظلمهٔ آنم **قطعه**

گر بداند خون ریز کادمی زاده	زروی خلقت و صنعت بنای رحمانست
و گرنه خون کسی بیگنه چرا ریزد	علی الخصوص که او مومن و مسلمانست

حکایت پادشاه طوس طائفهٔ از حکما بجانب هندوستان فرستاد که تفحص بلیغ نمایند تا صحت بدن و آبادانی ملک ایشان بچه سببست و رنجوری ما و خرابی ولایت ما بچه علتست چون نزدیک رسیدند پادشاه هند بفرمود که ایشان را در زندان کنید و طعام اندک دهید تا آنگاه که فلان کوه خراب شود چندانکه زاری کردند و شفیع آوردند هیچ فایده نبود بخدا بازگشتند و تضرع و نیاز و زاری کردند **قطعه**

چو خسروان جهان حکم جور فرمایند	کجا بنصب شفیعان قضیه رفع شود
نجات خویش ز پروردگار جوی آدم	مگر بقدرت پروردگار دفع شود

۵۷ قبچور و قلان این هر دو لفظ در هر سه نسخهٔ موجودهٔ خارستان همچنین ست و لغتش یافته نشده بظاهر در ترکیست که بمعنی مقداری بود که بطور محصول از رعایا گرفته باشند والله اعلم

مقدار درمی و بروی نوشته که وزنوا بالقسطاس المستقیم **قطعه**

از من بپرس رونق آیین عشیر تش	آش از کجا و سفره تزیینش از کجا
بر خوان او نفس نزدم از هوای آن	کز سفره نان او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از وی نفرت نمودند و دشنام و نفرین افزودند **قطعه**

لعنت حق باد بر جان بخیل	دور باش از سفره خوان بخیل
تلخی مرگ ست در آش لئیم	[illegible] در نان بخیل

حکایت آورده اند که وقتی مردی با منکوحه اش نشسته بود و مرغ بریان در پیش نهاده بودند درویشی سوال کرد و التفات جواب نشد و مرد همچنان طعام میخورد درویش محروم بازگشت **قطعه**

مستحق را ز در مکن محروم	انچه داری باده از کم و بیش
قسط درویش لقمه باشد	کس نگردد بلقمه درویش

بسبب این بخیلی محنت بوی روی آورد و منکوحه اش از وی طلب جدائی نمود **فرد**

با تو چو نان و جامه بود بر تو عاشق ست	ور هیچ یک نماند طلاقش موافق ست

و پیغمبر فرمود علیه السلام هر زنی که بدرویشی بشوهر صبر کند بعنایت خداوند جل ذکره در روز جزا از هر دری که خواهد در آید در بهشت القصه زن بعد از عدت شوهر دیگر گرد اتفاقا روزی با شوهر دوم نان و مرغ بریان پیش نهاده بودند و میخوردند سائلی آواز داد شوهر گفت این مرغ و نان را بوی ده زن نان و مرغ بریان بان سائل آ

گفت من درین محله دوستی دارم شمار المهمانی او بیرم گفتم کیست گفت فلانکس
گفتم اول داستانی از مهمانی او بشنو انگاه اگر رغبت باشد جایگی گفت بگو گفتم روزی
بخانهٔ وی افتادیم و در انتظار سفره دیده کشادیم و چند کرت سورهٔ مائده خواندیم
هیچ فائده نبود کاسهٔ او چون راهب نصاری مدتی از سجود سر بر نداشت
و دیگ او چون زنار وی سالها بوی آب نرسیده و سفرهٔ او چون تن سامری
مساسی از دست مسافری هرگز نیافته کفگیر او در انتظار آتش هزار دیده
کشاده و کفگیر او از اصل دیگ او نشانی ندیده بیت

فسرده آب دو ساله بدیگ او چون یخ	کسی ندیده که دودش بر آمد از مطبخ

هر بار که قصد رفتن میکردیم همی گفت که اینک خمیر که نان می پزد و غلام
آتش می افروزد و پسر هیزم می آرد و بشتاب گرد آب میکشد فرد

یکدمی دیگر مکن فریاد و شور	آتش در دیگ است و نان اندر تنور

عاقبت الامر طاقت طاق شد گفتم ای خواجه اگر هیزم از شاخ طوبی بود
و آتش از شعلهٔ سهیل و آب از چشمهٔ کوثر امکان انتظار چندین نبود قطعه

ناگهان بانگ برآمد ز مقیمان سرای	کاخر ای گرسنگان سفرهٔ نان آوردند
بسکه کردند فغان منتظران میگفتند	در تن مرده مگر مژدهٔ جان آوردند

چون سفره را باز کردیم گرده های نان دیدیم مدور و لطیف اما هر یک چون کلیچه زرخرد و خفیف
از تنگی بند اشتی سطح مجرد دست و در خستگی حسی از صرح ممرد و زان هر یک

پادشه را چو ہر مردی بنیشاید نمود	خاصه کو اندر بلا دیو یست چون مار سیاه
زانکه مردم راهنر گر ہست عیبی نیز ہست	ہر که داند عیب او نیکو نداند مدح شاه

معتصم گفت چه دید و گفت روزی مرا به دعوت خواند و بعد از ان خوان سالار را باحضار مائده اشارت کرد خوانِ سالار سفره کشید و خوان نهاد و یک کاسه آش آورد و یک مرغ بی سر آوروی بخوان سالار کرد و گفت که سرِ مرغ چه کردی گفت در وقتِ بسمل پیشِ گربه انداختم گفت ای سگِ بی حفاظ ندانسته که از همه عضوها که در حیوانست نزدیک عقل سر بهتر باشد فرد

کاندر و پنج قوتِ حس ست	شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

اما چشم فرقِ نور و ظلمت والوان از وست اما گوش استماع حروف و اصوات بواسطهٔ اصطکاکِ ہوا از پردهٔ اوست اما دہان امتیاز طعامها از یکدیگر او کند اما بینی ادراکِ روائحِ طیبه و منتنه از و باشد اما لامسه که خشک و تر و گرم و سرد لمس او تواند کرد و دیگر خواصِ اعضا بحسبِ ذوق مغزِ سر دماغ را آسوده دارد و دماغ شهوت انگیزد و بهترین غذا ها چشم خانه است و زبان در فصاحت افزاید و فضلات لهات خون صالح افزاید۔ اگر خاصیّت سر بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گربه می اندازی و درین باب چندان سخن راند که سطبخی حیران بماند گفت ای خواجه سر مرغی را چندین حکمت نباشد اما حاضران را معلوم شد که غرض این فضولی جز خساستِ طبع و دنائتِ ہمت تو نیست بر خوانی که

چون باز آمد بگریست شوهر صاحب را سید گفت قصهٔ عجیب و واقعهٔ مهیب
مشاهده میکنم گفت چه بود گفت این درویش شوهر اول من بود که
بهمین حال سائلی را محروم کرد و شوهر دوم بگریست و گفت عجب تر ازین
آنست که آن سائل اول من بودم بواسطهٔ بخیلی احوال بروی منقلب گشت

حکایت آورده اند که وقتی معتصم بالله با یکی از اصحاب دیوان خود مزاح میفرمود
بافراط و ندیم وار موافقت میکرد اما وزیر ساکت بود معتصم از وی روی بگردانید
در حال وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم خلیفه بخلوت طلبید
وزیر گفت هر یکی را از اصحاب دیوان شغلی معین و منصبی مبین ست که ازان تجاوز
نشاید نمود ندیم که با خلیفه در افراط موافقت می نمود کار او آنست که گفته اند قطعه

ندیمی گر هوس باشد کسی را	دروغ محض باید کرد تصدیق
شب تار ار شه ار گوید [illegible]	بباید گفت خورشیدست تحقیق

و گفته اند بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وی بکار نباید بست و بمزاح گفتن وی
التفات نباید کرد که خوش آمد محض گوید و صلاح ملک و ملک نجوید اما وزیر مصلحت
مملکت طلب نماید آن شخص که امیر المومنین امروز بر ملا انتحال فضائل وصف میفرمودند
ندیمان بود آنکه صفات کمال در آدمی سخا و کرمست من او را بلوم و بخل منسوب
میدانستم یعنی از خاصان ازین حال آگاهی بود ازان گفت ای خلیفه را
برکالت منسوب کند و من بدان جهت تحسین او را ازین معنی آگاهی جائز ندانستم قطعه

آدمی گفت چگونه گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو چنانند هر که زر را عزیز دارد
او دین را خوار دارد و بر عکس این نیز تو هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده **قطعه**

کبر و بخلند ضد همدیگر	بخدا یشو باتفاق امم
این کرامات بین که این خواجه	هر دو را جمع میکند باهم

باب پانزدهم در نوادر کلام قطعه

آدمی زینت از بیان دارد	گوهر فخر در دهان دارد
آدمیت عبارت از نطق است	نه ازین کالبد که جان دارد

معلوم است که فضیلت آدمی بر سائر حیوانات بعقل است و بین عقل نطق و کمال نطق فصاحت **شعر**

كلامك مبني على كمال فصاحتك	فان كمال المرء تحت كلامه

هیچ کلامی بقرآن نرسید با آنکه فصحای عرب و بلغای ادب در آن وقت بسیار بودند
خطاب شد که فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ یعنی مثل این قرآن بیارید نتوانستند
فرمود که اگر خواهید یک سوره بیارید همه قاصر بودند فرمود که فَأْتُوا بِآيَةٍ اگر نتوانید
یک آیت بیارید چون جمله عاجز شدند و دست تعدی دراز کردند خطاب شد که

فَإِنْ قَاتَلُوكُمْ فَاقْتُلُوهُمْ

حکایت حکیمی از نامسلمانی بگردید و مسلمان شد گفتند ترا چه باعث شد
گفت سه کلمه که از محمد رسول الله بمن رسیده اول آنکه التَّعْظِيمُ لِأَمْرِ اللهِ
وَالشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللهِ یعنی مسلمانی بزرگ داشتن فرمان خدای تعالی است

یک مرغ باشد خواه سر دار خواه نی و تو خود این تکلف در همه عمر امروز کرده چون خلیفه
این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد

حکایت شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه سوال رفت که چون است که گوسفند
در هر سال یکبار یا دو بار بیش نتاج نمی دهد هر بار از یکی تا دو بیش نمیزاید و سگ
هر سال سه بار میزاید و هر بار که میزاید کم از ده نمیزاید و همه وقت گوسفند را می کشند
و سگان را نی آفراد گوسفند بچندین مرتبه در شهرها از سگ زیادت است قطعه

گر بجای گوسفندان سگ کشند	در دو هفته کس نه بیند زو نشان
چون چنین است از چه معنی کمتر است	از تبار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب است یکی آنکه همه شب بخفتند همین که
پلنگ تیز آهنگ صبح پنجه بگشاید گوسفند برخیزد و شبانرا برانگیزد و بعلف خوردن
مشغول گردد و بهر گیاه که رسد ایثار دیگری کند و سگ را بر ضد این دو خصلت
بد است همه شب بیدار باشد و با غریبان در پی آزار و چون شیر صبح ظاهر شود مثال فتنه
بگوشه خسپد و دیگر آنکه چون بمرداری رسد بخیلی کند و دیگریرا نگذارد که موافقت نماید
بدان صفات نیک در گوسفند برکت نهاد و بدین خصال بد از سگ برداشت قطعه

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر	نه در معاش و معیشت نه در تبار و کشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید	هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت روزی بخیل متکبری را گفتم اگر تو دعوی ارسخا میکردی من تبعا ادا

حکایت امام ابو حنیفه رحمة الله علیه را خلیفهٔ وقت بقضا فرمود گفت من شایستهٔ این کار نیستم تکلیف نمودند پس گفت اگر درین سخن که گفتم صادقم معذورم دارند و اگر کاذبم مهجور بدین نکته خلاصی یافت قطعه

زبانِ مرد بوقتِ جدال با دشمن	اگر حکیم و گر ابله است خنجر اوست
زسر حمایت آفت کند زبانِ حکیم	ولی زبانِ فرومایه آفتِ سر اوست

حکایت رشید وطواط اقرع بوده است و منصور خوارزمی اعور روزی رشید بمجلس منصور رسید گل بر سر ساغر نهاد رشید دانست که گل ساغر مراد دارد در نقل نظر کرد گفت کور بدست در حال منصور هزار دینار بوی داد فرد

سخن بنزدِ سخندان برابرِ جان ست	حدیثِ نیک بجان گر خرند ارزان ست

حکایت اعرابی از عطار قدری مشک بدزدید او را بقاضی آورد اقرار کرد و گفت چرا چنین دزدی کردی گفت حدیثی دیده ام که هر که چیزی بدزدد فردای قیامت آن چیز را در گردنِ او حمائل کنند فرد

چون دزدیِ من بگردن اندر باشد	به زان نبود که مشک و عنبر باشد

حکایت دهی ست در کنار یزد که آنرا خرانه میگویند سید نور الدین جبری با دختر رئیس خرانه دعوی میکرد در اثنای آن گفت خرانه بمن فروش دختر در حال گفت فرد

اسیر از شریعت گرانه مجوی	بنزد هم حدیثِ خرانه مگوی

حکایت شخصی بعیادتِ بیماری دوستی شد که او را زانو درد میکرد گفت

وشفقت بر خلق وی و کل مسلمانی درین مندرج دیدم دوم النجاة فی الصمة خلاصی از هر محنتی در خاموشی ست کل حکمت ازین معلوم گشت سوم الصحة فی المخمصة تندرستی در کم خوردن ست کل طب ازین فهم شد

نکته از حکیمی پرسیدند که بلاغت در سخن چیست گفت آنکه از سر طوماری کنند واز طومار سری کنند بی ملال خیر الکلام ما قل ودل فرد

بهترین حدیث کوتاهی ست		سخن اینجا رسید وکوته شد

حکایت در وقتی قاضی ابو یزید رحمة الله علیه عزیمت حج کرد چون به بغداد رسید ذکر بلاغت وفصاحت وی پیش خلیفه کردند او را طلب فرمود ودر وهله ملاقات پرسید که هل حججت قاضی گفت مرتین یعنی حج گزارده گفت دو بار خلیفه روی از وی بگردانید چون قاضی برفت خلیفه گفت اگر قاضی عقل داشتی جواب مطابق گفتی من از فعلیت پرسیدم او از کمیت جواب گفت قطعه

بیندیش وپس خوض کن در جواب	چو از تو سوالی کنند عاقلی
مطابق نباشد نباشد صواب	جوابی که با قول سائل بصدق

قاضی با صحاب خویش گفت که بلاغت در سخن آن بود که من گفتم از انکه من دانستم خواهد پرسید که چند کرت گذارده قطعه

اگرچه از تو مطبوع ست گفتار	مگو بسیار نزدیک بزرگان
کلام اندک ومعنی بسیار	بلاغت در سخن دانی چه باشد

حکایت دیوانهٔ بود او را شمعون جهود میگفتند بدیهیه گوی عظیم بود روزی قاضی
از وی پرسید که چرا سر برهنه میگردی گفت تا فردا دستار تو به پیچانند سر اطرار
رفته باشم قاضی ازین حدیث بسیار بگریست و عمامه کوتاه کرد **قطعه**

اگر عاقل بداند این حکایت	که دیوانه از و به در دو عالم
نه در دنیا غم فرزند باو	نه در عقبی حساب سیم و درهم

حکایت مردی بدر مسجد رسید منکوحه اش را با بیگانه در دهلیز دید خواست درآید
زن گفت لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ گفت چه کار میکنی گفت لَا تَسْئَلُوا
عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ گفت برون آی گفت مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ مَنَعَ
مَسَاجِدَ اللهِ دشنامش داد گفت وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّٰهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ
اللهِ أَحَدًا قصدش کرد گفت مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا مرد عاجز شد گفت بچه کار آمده
گفت که بانو به قرآن خواندن آمده تا ختم کند **قطعه**

با زن اگر کار بحجت کنی	گوی فصاحت ببرد از حریر
پای وی از کوی زیارت ببند	تا نشوی زود بدستش اسیر

حکایت دو روباه در دامی افتادند یکی گفت ای برادر بهم کی رسیم
گفت بعد از دو روز گفت کجا گفت در دکان پوستین دوزی **مصرع**

از چنین دام کجا روی رهائی باشد

حکایت دو روباه ملاقات شیری افتادند گفتند چه حیله کنیم یکی

ابو علی درین علت بیتی گفته است یک مصراع فراموش کردم امّا آخر این ست

مصرع دمَا فِي دَاءِ الرُّکبتَینِ دَوَاءٌ قطعه

ندانم درد زانو را دوا گفت	چه بودی چون نبودی دانش و هوش
چه خوش بودی بنزد عقل و دانش	که آخر نیز هم کردی فراموش

حکایت درزیی را در حرب تیری بر سر آمد جراح گفت غم مخور که بمغز نرسیده است درزی گفت اگر مرا ذرّهٔ مغز بودی اینجا نیامدمی قطعه

کارِ هر مرد پدید است که در عالم چیست	گو همان کن که سزاوارِ همان فن باشد
کارِ درزی سپر و تیر گرفتن نبود	سپر و نیزهٔ او بخیه و سوزن باشد

حکایت دیوانهٔ بود در اصفهان که مردم را می زد که چرا یک جانب نمی روید و خلقی بوی جمع شده بودند و درین معنی دلیل عقلی نمی شنود قطعه

مثلی گفته است در حکمت	مرد دانا ابو علی سینا
پیشِ نادان دلائلِ عقلی	چون چراغیست پیشِ نابینا

عاقلی گفت دیوانهٔ دیگر را بیارید همانا که او فکر کرده جواب بخاطر آورده باشد دیوانهٔ دیگر آوردند گفت زمین چون سپر ست بر روی آب اگر همه بیکطرف روند آنطرف گران شود و بگردد این سخن مسموع افتاد قطعه

هر جنس را که بینی با جنس خویشتن	گاه خطاب هست بیان و عبارتی
از دیگری دلائلِ معقول نشنود	در جنسِ خویشتن بپذیرد اشارتی

صوفئی را طبیب در طب گفت	که مخور گوشت ای به تب محرور
گفت اگر داشتیم و میخوردیم	نشدی هرگز این چنین رنجور

حکایت مولانا قطب الدین شیرازی گفت وقتی در مصر قاضی بودم زنی از شوهر شکایت آمد که مرا نفقه نمیدهد و شب برم نمی خسپد مرد را طلب کردم گفتم هر روز یک من نان بزن بده گفت دو من بدهم گفتم نیم من گوشت بده گفت یک من بدهم گفتم هر روز یکبار بجواب گفت دو بار گفتم روی بزن کردم و گفتم چه گله داری گفت ای مولانا این همه که میگوید بر ریش تو میخندد قطعه

چه شوی غره با فسوس کسی	که همه عمر با و افسوس ست
ریش خند یست گر انصاف دهد	ور مراعات کند سالوس ست

حکایت در عهد ملک العالم صاحب الخیرات ملک زوزن طاب ثراه شخصی دعوی پیغمبری کرد و گفت جبرئیل بمن می آید و از احوال خبر میدهد گفتند او را بقتل آرید ملک فرمود که او را بدار الشفا برید و مراعات کنید که دماغ او فاسد شده است چنان کردند بعد از مدتی ملک بدار الشفا آمد او را دید که رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی بفرزانگی و از بیهوشی بهوش آمده ملک پرسید که جبرئیل بتو می آید گفت آری گفت چه میگوید گفت میگوید که نان سیده و آش چرب و شربت لطیف یافته زنهار جایگاه نگاهدار مثنوی

هر کجا بی مذمتی آش ست و نان	مغتنم داری برادر آن مکان

الحواشی (در حاشیه، ناخوانا)

بعد از آن گفت چه پیشه داری گفت فقیهم گفت چه گوئی در مسئله که کسی گوسفندی بفروخت مشتری هنوز بها تسلیم ناکرده او را بخانه می برد بعره افگند و بر چشم کسی زد نابینا شد دیت بر که باشد گفت بر بایع از آنکه مشتری را چرا اعلام نکرد که در دبر این گوسفند منجنیقی نهاده اند که از زخم آن مردم کور می شوند مامون و حاضران بخندیدند واو را تشریف داد و اعزاز نمود قطعه

ای بساکس که باو در نگری	در دل آری که بسی نادانست
چون در آید بفصاحت پیشت	هم تو گوئی که به از سحبانست

حکایت شخصی را گفتند که کاغذ بنویس گفت پایم درد میکند گفتند مانع چیست گفت بموضعی که نویسم بغیر از من هیچکس نتواند خواند هر آینه مرا طلب دارند پس درد پای مانع باشد قطعه

خط نامطبوع خوبان دیده ام	خط بنده زان بتر باشد هنوز
غیر بنده کس نیارد خواندنش	هم بشرط آنکه تر باشد هنوز

حکایت آورده اند که حکیمی رنجور شد جمعی بعیادت او آمدند و دیر نشستند حکیم ملول شد یکی از آن میان گفت ما را نصیحتی گوی گفت اگر بعیادت روید دیر منشینید قطعه

اگرچه هست عیادت ز راه دین سنت	ولی عذاب گرانیست از مسلمانی
سبک بگوی دعائی و سوره برخوان	ببر بفاتحه از سرش گران جانی

بحر دیگر

ای بسیار از بس پیشه زبان شخص چون بحر ۱۲ ۵۵ بعره بفتح موحده و سکون عین مهمله بمعنی سرگین گوسفند و آهو و شتر که بعارسی پشک گویند ۱۲ منتخب ۵۶ سحبان بفتح سین مهمله و سکون حای حطی و بای موحده نام مردی بغایت فصیح ۱۲ غیاث ۵۷ ... ۵۸ عیادت ... ۵۹ نصیحت ...

برگرفت و راه دگر گرفت کوران از قفا پی روان و فریاد در گرفت کوری دیگر از خانه بیرون آمد
و پرسید که چه بیداد رفت که چنین فریاد میکنی قصهٔ حال بگفت کور دوم گفت ای
نادان که توئی هیچو من زر در کلاه می بایست نهاد قصاب بچه کلاه از سرش بربود بیت

بدان قدر که توانی جفا مکن با کس	که زود باشد کانرا از و جفا بینی

کور سوم آمد صورت حال بوی گفتند گفت هر دو نادانی کرده اید همیان از تو
جدا شود و کلاه از سر بیفتد از من بیاموزید اگر زر دارید در پیش خرقه دوزید
قصاب بچه کارد بر شکم کور سوم زد زرها از خرقه فرو ریخت قصاب بچه زرها بچید
و بگریخت و میان ایشان عربده انگیخت و خصومت افگند رو بشهر نهادند قصاب بچه
بر در دروازه بایستاد کوران رسیدند موجب پرسید و گفت بیائید تا شما را پیش قاضی برم
در پیش ایستاد و ایشانرا بکوی قصابان سر راست کرد سگان چون کوران را دیدند
فریاد برآوردند و پیش دویدند کوران عصا کشیدند سگان ایشان را بر گرفتند
و سر و پای برهم دریدند قصاب بچه صرهٔ هزار دینار بر داشت و کوران را چون
سگ قصابان در انتظار زر بگذاشت و حصهٔ خویش ازین قصه برداشت قطعه

ناتوان بر قوی چو حیف کند	مثلی گفت بو علی سینا
هیچو کوری بود که در راهی	چه کند بهر مردم بینا

نکته مثنوی

بعهد باستقدم در نشاپور	مگر قحطی فتاد از عهد باد و

گرچه در زندان و کنج خانهٔ	گر برون آئی یقین دیوانهٔ

مثل مولانا قطب الدین از احولی پرسید که راست ست که احول یکی را دو می بیند گفت راست ست بدلیل آنکه مولانا را چهار پای می بینم مولانا خجل شد **قطعه**

بنا آزموده مده در سخن	عنان تمکن برو زنخست
که بسیار باشد که صادر شود	ز مرد شکسته حدیث درست

حکایت آورده اند که در شهر بصره سه کور بودند بغایت عور و بی نوا هر سه با یکدیگر گدائی میکردند و همه شکایت از بی نوائی می نمودند روزی بدر دروازه رسیدند قصاب بچه ایشان را بدید و ترحم کرد و یک دینار بدیشان داد که نیم دینار بمن دهید و نیم دینار خود خرج کنید کوران چون زر بدست دیدند فریاد بر آوردند که یک دینار بوی دادیم که فلوس بما دهد زر از مفلسان برد

و عربده کردند القصه جنگ بالا گرفت **شعر**

منه پای بر مورکان بی هسیت	مکن جنگ با کورکان ابلهیست

مردمان جمع شدند و بر جوان ملامت کردند و از بهر کوران یکدینار دیگر غرامت گرفتند قصاب بچه دو دینار بداد و سر در پای کوران نهاد تا بصحرائی رسیدند هر یک بخرابه خزیدند او نیز با کوران در خانه در آمد منزلی دید چون دیدهٔ مور و مسکن تاریک چون خانهٔ گور بر در و دیوارش عنکبوت پرده بسته کور چون خانه خالی دید همیانی از خاک بر کشید و سر آن بر کشاد و همیان در دست گرفت جوان همیان